با تو و مستحقان جز نرسانند گفت الا سقی النهر قبل ان یشرب

آب نده هر جوی بپیش از آنکه بیاشامد یعنی تا اول جو آب خورده نشود

نگذارد که آب از او بگذرد   روزی کسری جشنی ساخته بود دید که یکی از اقربای

او که مردی ناموس بود جامی زرین مرصع بدزدید پنهان کرده از حاضران

در جیب نهاد کسری تغافل کرد چون مجلس شکست ربیع گفت هیچکس از مجلس

بیرون نرود که جام زرین مرصع گم شده تا جیبها را باز جوییم کسری گفت بگذار

تا بروند آنکس که برده باز نخواهد داد آنکه دیده باز نخواهد گفت بعد از

چند روز کسری آن مرد را دید که تاج و دستار و جامهای نو قیمتی پوشیده

و کمر شمشیر نو بسته بر مرد اشارت او را گفت این لباسهای نو از آن است

مرد دامن در کشید و گفت این پیراهن و ازار و موزه نیز از آن است کسری

بخندید فرمود تا هزار مثقال زر سرخ بوی دادند پس گفت برو و این را نیز

بر آن افزا و چون تمام شود باز آی از زر گرفت و از منظوران کسری شد

و داخل مقربان گشت   باب چهارم در لطایف

امرا و مقربان و ظرایف وزرا و ارباب دیوان و ادبا مشتمل است

بر شش فصل   فصل اول در لطایف امرا و مقربان

وزرای نوبات شاهان

کلنگی آوردند و در پیش چنگیز خان سر دادند کلنگ جانب هوا پرواز کرد
صبا یک تیر از جعبه برآورد و زنبور از سوراخ بیرون کرد و از پی کلنگ
سر داد زنبور عقب هرچه تمامتر از عقب کلنگ پرواز کرده خود را بوی
رسانید و بزخم نیش او هر دو چشمش را کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا
بر زمین انداخت لیکن حیا ماند و در دست صبا انشست و حاضران بغایت
متعجب شدند و بران کار صبا آفرین کردند چنگیز خان بومقوبالی زنبور
و دست صبا را ببریدند و حاضران از آن سیاست متحیر ورزیدند که چشم عنایت
در بیت داشتند و کار صبا را هنر بزرگ می پنداشتند چنگیز خان
فرمود خوردی که به بزرگ استیلا دارد سزاوار او کشتن است که گنج خوردان را
دست قوی دارد جزاش دست بریدن. فصل هم در رحمت
و شفقت پادشاهان بر رعایا و دادخواهی نوشیروان نوشتند که
فلان خواجه از رعایا القدر مال دارد که در بیت المال پادشاه عشر آن نیست کسری
در جواب نوشته الحمد لله که رعیت ما از ما غنی تر شده اند بعدل ما پس فرموده
تا آن عشر را التماس رسانیدند از کسری پرسیدند که در فلان دیار کرا حاکم
سازیم گفت موبدی را که فی نفس الامر با بدان بد باشد و با نیکان نیک.

وحریص باشند بر سیاست ظالمان و تقویت دهقانیان جمعی رعایا
بهارون عرضه داشت کردند که تلخ گشت ما را انگور در جواب ایشان توقیع
نوشت که تلخی او را میکنیم بنصف یعنی خراج بعضی ما که پادشاهیم و اوریم
از شما که رعیت اید بعهانی تلخ پس خراج ان سال وضع کرد و عوض تلخی
ایشان بداد داد خواهی از رعایا در مجلس عمر بن عبدالعزیز ابرام بسیار
کرد و مفید نبوده که در معرض مدح خاندان است و در میان او و دیگری از
مقربان عمر در ان مجلس بانگ برون رود گفت برخیز که ابرام بسیار از
تصدیع دادی ان داد خواه دل شکسته شد عمر ان مقرب را گفت من از
بانگ تو ایذا بیشتر یافتم که از ابرام او پس مهم ان داد خواه نیک
بپرداخت و کار او بمدعای او ساخت فصل دهم در عفو ملوک
رافع بن نصر سیار بخلیفه عرضه داشت فرستاد و از دامان خواست و عفو
طلبید خلیفه امان نامه باید اینه نوشت که یا رافع انی رافعک الی
و مطهرک من الذین کفروا یعنی حق تعالی
عیسی علیه السلام فرمود که من بردارنده توام بسوی خود و پاک کننده
کسان را که کافر شدند پادشاه نیز در امر گناهکاران باید که از امرا خود منشور
ان امیر گفت

براى بزرگان فرستند دفع بلاى دنيا ميكنند و صدقه كه بدرويشان
دهى دفع بلاى آخرت ميكند عبد الله بن يحيى بن خاقان كه اول وزير متوكل
بالله بود و اخر وزير معتمد بالله شد بيكى از عملدار خود در ترغيب ملازمت
وخدمت نوشت الملازمة تلحق المختلف بالمتقدم
والبطالة تحط المتقدم الى منزلة المختلف
يعنى ملازمت وخدمت دائمى ميرساند واپس مانده را بكسى كه پيش رفته است
وكاهلى وكسالت مى افكند كسى را كه پيش رفته بمرتبه واپس مانده
يعنى ملازمت موجب ترقيست وكسالت منتج تنزل هم ابن يحيى نوشته
بيكى از عمال خود انت صحيح اللسان سكران القلب
يعنى تو آنى كه زبان تو هشيار و با هوش است و دل تو مست و مدهوش
مراد انست كه بزبان سخنان ميگوئى كه دلت ازان خبر ندارد عبيد الله بن
سليمان كه وزير معتضد بالله بود با ابى الجيش پسر احمد بن طولون بود وحاكم
مصر شده بود ابيات توقيع نوشت كه ان الله فى الارصاد فان
الله بالمرصاد يعنى بترس از خداى در كمينگاه باز ني راه خداى نيست
پس بدرستيكه خداى تعالى كذرنده است يعنى همچنانكه از راه دار كه واقف راه است

هیچ چیز فوت نمی‌شود و بر همه دانا و بیناست پوشیده نماند چو
ابو الجیش حاکم باستقلال بوده در مصر و پدرش احمد بن طولون نیز
والی مصر بوده گویند هر روز علی الصباح ابن احمد یک خلعت فاخر
پوشیدی که هزار دینار بهای آن بودی و آخر روز از آنها بخشیدی و وکلا که
هر روز آن خلعت سرانجام میکردند به تنگ آمدند و باهم اتفاق کرده
هرچه بخشیدی از آن از صاحب خلعت بهای کمتر بخریدندی و چند در خزانه
نگاه داشتندی و آورده پوشانیدندی در اوایل و وکلا کرده بودند
واقف شد پس هر خلعت که پوشیدی اول انگشت در دوات سیاهی
کرده و نقطه سیاهی بر آن نهادی و بخشیدی تا وکلا نتوانند که آنها باز
آورند و پدر احمد که طولون بود ترتیب کرده هارون بود چند سال
از روی استقلال در مصر حکومت کرده بود و عجب قصه ترتیب او از عجایب
حکایات است بسبب احتیاط اکلومی باید و این چنان است که روزی هارون
در خلوتخانه خود قرآن میخواند تا بدین آیه رسید که قال یا قوم
الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری
من تحتی یعنی فرعون مر قبطیان را گفت ای گروه مرا نیست
مرا ملک مصر استفهام

۲۶

وزیری از وزرای میرزا شاهرخ بهادر روزی در دیوان وزارت
نشسته بود کسی مکتوبی آورد و بدست حاجب داد که فلان
بزرگ بشما نوشته و شما عرض کرده جمیع وزرا سر بر آن نهادند و میخواندند
چون بالقاب و نام خود رسید اتفاقاً مرغی از هوا نجاستی بینداخت
و بالای لفظ حاجب افتاد خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر
الصالحین تنزل الرحمة یعنی نزد یاد کردن
نیکوکاران فرود می‌آید رحمت امّا لطایف وزرای نسبت بعمال
دیوانی خواجه احمد فرنخودی مردی بود مفسد که در شهر هرات هم
وعظ میگفت و هم عملداری میکرد روزی میرزا شاهرخ از خواجه احمد
خوافی پرسید که خواجه احمد چون وعظ است گفت واعظی که در دیوان کار
بوعظ خود عمل نمیکند خواجه احمد است میرزا بخندید روزی ابوالقاسم
اسمعیل بن عباد که صاحب عباد مشهور وزیر مؤید الدوله دیلمی بود
بعد از وزیر فخر الدوله بسیار فاضل سلیم الطبع و کریم النفس بود
عاملی میوه بستان بکجوار که دهلیست از مضافات ولایت وی توقیع
برای وی بنوشت ارسلت الی خوار عجلاً جسداً له خوار

یعنی فرستادیم بنده خوار گوسار صاحب جسدی را که مر او را آوازیست
چون آواز گاو عباس بن حسن وزیر مکتفی بالله بوده که از خلفای عباسیست
و بعد از او وزیر مقتدر بالله شده که هم از خلفای بنی العباس است عاملی را
از کارهای بزرگ با مرد خورد نامزد کرده بود آن عامل نوشت که من بدولت
درجه عالی داشتم چه نقص واقع شد که مرا امر شغل نازل انداختی و دون مناسب
اینها چنین بی‌آبرو ساختی عباس در جواب او نوشت مثل عامل
السلطان کالخیاط یوماً دیباجاً و یوماً فرساما مثل کاری
پادشاه چون درزیست که روزی جامه دیبای قیمتی بر دوزد و روزی جامه کوهی
بی قیمت فصل سیم در تعلیم و تهدید وزراء عمال
دیوان را سلیمان بن وهب وزیر مهتدی بالله بوده که از خلفای
بنی العباس است یکی از اعمال خود که فضل نام داشت نوشت
یا فضل احق الناس بالفضل اهل الفضل
یعنی ای فضل سزاوارترین مردمان بفضل و احسان ارباب فضل و دانش اند
عبدالله بن عزیز که وزیر نوح بن منصور سامانی بود بعاملی نوشت که الهندیه
تزد بلاء الدنیا والصدقة تزد بلاء الآخرة یعنی پیشکش
کار بزرگان

وی را آتش گردانیده‌اند و گوشت او خورده‌اند و از هم گذرانیده‌اند و وقعه وزاری
ما از آن جهت است که از بیم خاطر مجروح و دل اندوهگین می‌باشیم

منشی علیک که از امرای شاهرخ بود دایم زر بسیار به رسم قرض از مردم
فقیر بی مایه میستد و بمعنیا امرک میرزا شاهرخ جمعی از اهل سعایه
این حکایت بسمع میرزا رسانیدند و مزاج او را منحرف ساختند
تا حدی که روزی از غایت غضب او را گفت عجب حالیست که احوال تو
به ایشان و با وجود این تو هم قرض می‌ستانی منشی علیک گفت حضرت میرزا
این معنی را از کجا دانسته‌اند گفت از آنجا که قرض بسیار به مردم محتاج
میدهی بمعنیا امرک من گفت بلی همچنین است که بعرض رسانیده‌اند
اما از برای آن با بمعنیا قرض میدهم که قرضداران دایم دعای
جان درازی تو گویند و دوام بقای تو از خدای تعالی جویند تا قرض
باز نیابد و امیر را از آن جواب عظیم خوش شد و قرب او را بیفزود
و ساعیان را از جنب عنایت انداخت

فصل دوم
در لطایف وزرا نسبت به ابنای جنس و عمال دیوان لطایف
وزرا اما نسبت به ابنای جنس وزیر امیر ابراهیم اولاد خود در تعلیم کرم

این توقیع نوشت که خان ننا بکم ما علی غیر کم و خیر
دوا بکم ما تحت غیر کم یعنی بهترین جاهای شما آنست
در بر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که در زیر ران
دیگران باشد خواجه پیر احمد خوافی چهل سال وزیر باستقلال
میرزا شاهرخ بود و خواجه احمد بن داود نیز مرتبه وزارت داشت در
لیکن مردی سیاه چرده بود و گویند در اصل هندو زاده بود روزی
خواجه پیر احمد خوافی نشسته بود لافها میزد در اثنای گفت
مانند بریم خواجه احمد بن داود و گفت شما مدبرید روزی در اوایل فصل بهار
خواجه احمد خوافی و خواجه احمد داود از کنار خندق هرات می گذشتند
و در ان فصل مرغکان که در میان نیستان خندق می باشند
برابر گنجشک که مست می شوند نوائی میزدند و از ان نوا کلمه کاکا رسید
فهم میشد از ان جهت ایشان را کاکا رسید نام کرده اند در اثنا
که بکنار خندق رسیدند و نوا شنیدند خواجه احمد داود که بهندی
منسوب بود از خواجه خوافی پرسید که این مرغکان چه میگویند گفت
میگویند کاکا رسید کاکا رسید خواجه شرف الدین محمد و حاجب
وزیر هم

بر عذاب اگر نیستی نوا زجمله راستگویان در دو عهد خود اسمعیل بن محمد از
فصحا و فضلای زمان خود بود و مقرب بعض و فتح نیشابور امد و ان و همکواری
ان را خوش امد و فتوات کثیر از ان پسندید گویند در ان زمین دوازده کاریز
جاری بود و لکیلا از مردم ان دیار جمله بمدعای او خدمات بتقدیم رسانیدند
برنجید دران اثنا خلیفه بوی نوشت که از اب و هوا و مردم ان ولایت
ما را خبر بفرست او در جواب نوشت که نیشابور خوش جاییست
اگر ابی که در زمین اوست بر روی زمین رود و مردمی که بر روی او بند
در زیر خلیفه سر مینکا از مقربان را که ماکان نام داشت بحکومت
امور و سپاه او انجا اغاز طغیان و ظلم کرد و مردم از وی شکایت
بدار الخلافه بردند خلیفه یکی از امرای بزرگ را بر سر او در سپاه و گفت
که چه مهم بود و فیصل باید مرا از ان باقصر عبارتی اگاه گردان
امیر بسرگان رفت و او را بکشت و فتح نامه بدار الخلافه فرستاد
همین دو کلمه بود که ماکان صار کاسمه یعنی ماکان گشت مثل نام خود
چه معنی ماکان ان است که نبود یعنی ماکان معدوم و نابود باشد ابو ابو
ز مقربان و ندیمان منصور خلیفه بود هرگاه منصور او را طلبیدی

ولرزه بر اندام او افتادی روزی محرمی او را در خلوت گفت تو ندیم
و مصاحب خلیفه و پیش او کسی بقرب تو نیست سبب چیست که هرگاه که
کسی از پی طلب می فرستد متغیر می شوی و از بیم او دست و پا گم می کنی
ابو ایوب در جواب آن محرم گفت که بازی از خروسی پرسید که تو از خوردی
باز در خانه بنی آدمی و ایشان بدست خود دانه تو مهیا می کنند و ترا
تو پهلوی خود خانه می سازند جهت چیست که هرگاه بر سر تو می آیند
و میخواهند که ترا بگیرند غوغا و فتنه بر انگیزی و از این خانه بدان خانه
و از این بام بدان بام می گریزی و من مرغی وحشی ام که در کوهسار بزرگ
شده ام چون بمردم مرا صید کنند بر دست ایشان آرام گیرم و چون
مرا در پی صیدی می فرستند با آنکه فارغ البال بپرواز می آیم
صید را گرفته باز بخدمت می آیم و هرگز عربده و غوغا نمی نمایم و آن
و ماجرا نمی کنم خروس گفت ای باز سیخ دیده و باز هیچکس نشنیده
که بازی را بسیخ کشیده باشند و بر آتش گردانیده گفت بلی خروس گفت
تا در این خانه ام و نمک از ید باز میخورم صد خروس را دیده ام
که سر بریدند و پاک بر کندند و شکم شکافته بر سیخ کشیدند
و بر آتش گردانیدند

٢٦٩

بر ام‌الکتاب مصحف استفهام تقریر اسرار امانت که همچون مصر شهری معظم در گیتی
روی زمین نیست و از جویبار آب نیل در منزل او چون همه روزه در بی صبا باشد
ایوب ع حرمت او دید چیزی که خاطرش رسید و ترک تلاوت کرد و بیا کاه
ایمه و اعیان آن مملکت را طلب نمود و این آیه بر ایشان خواند و گفت
فرعون عجب زندهی بوده که بمصر و رود نیل مفاخرت میکرد و تحکم
این فخر باز ندید دیگری نکرد و هم از اهل عالم بس فخر بود با تمام ممالک
بگردند کسی پیدا نگشت که از وی زبون تر کسی باشد و برای طلب
جنس دو پیغمبر زیدی را کس باطراف و اکناف ممالک فرستاد
تا در شهرها و جزیره‌ها و کلبه‌ها کسی پیدا کنند که از دولت ابلیس اوحی
نباشد هزار مرد مدت چهار ماه گرد ممالک بر آمدند و بمجلس خبایکه
میانجی [illegible] الا یک آدمی که نام او طولون بود مانند بیک زرسه
سقا و همکار و همخانه [illegible] مرضا حیث در الاوقات و دائم
لشکریان همکاسه و همخانه او بودند و بالا از یک سفال چیزی
میخوردند و [illegible] او خواب میکردند و هرگز روی نشسته و موی
بناخن نخست و جامه نشسته حضرت [illegible] آوردند که در تمام ممالک [illegible]

چنانکه هر چه طلبیدیم نیافتیم الا یک مرد که هم در بغداد می‌باشد و هم در بعضی
ویرانهای شهر که نزدیک عمارات است و دشتها که نزدیک سامره است وصف
و حالت او عرض کردند هارون بفرمود تا او را با آن سگان و جامهای
چرکین آلوده با سفال پارها به بارگاه حاضر کردند هارون از آن
سیرت و صورت و سیاست که او را بود تحیر و تعجب نمود پس بفرمود
تا او را به حمام بردند و سر و تنش را شستند و محاسن او را شانه زدند و از
فرق تا قدمش به خلعتهای ملوکانه بیاراستند و بر اسبی تازی نژاد سوار کردند
باز به بارگاه هارون آوردند مردی بغایت وجیه و با مهابت و متانت
بنمود هارون با او آغاز حکایت کرد و در برابر هارون سخنان سنجیده
و موزون گفت چنانکه همه حاضران از محاوره و مکالمه او متحیر ماندند
و هارون هم در مجلس آن حکومت و ایالت مصر بنام طولون
نوشت و خلعت خاص در او پوشانیدند و در جنیبت خاص نشاندند
و به مصر فرستادند و او مدت مدید حکومت آن دیار کرد و بساط
عدل گسترد و داد رعیت بداد و رسمهای نیکو نهاد بعد از او پسر او
احمد بن طولون بجای پدر نشست و رسمهای پدر را چنانچه بایستی
و شاید کار کرد

و شاید که کار لطیف و داد کرم زمانی و حاتم جهان بود چنانچه شمه از کرم او
و بخشش جایها و خلعتها گذشت و بعد از وی پسرش ابو الحسن
کنیز در زمان معتضد بالله سالها حکومت مرو کرد و طریق جد و پدر
ورزید و در رعایت رعیت کارها از ایشان گذرانید.

فصل چهارم در لطائف و نصایح وزرا نسبت ظالمان
و ستمکاران جعفر بن یحیی بن خالد برمکی که وزیر هارون شده بود.
برای ظالمی این توقیع نوشت و بخشش او و شمار بنشین از او برای
المبغا و العدوان على العباد یعنی بدرستی که بار راه
افزونی ظلم و ستم کردن بر بندگان خدای تعالی یکی از اکابر اصحاب
عیار جو نوشت در شفاعت و حمایت ظالمی که مستوجب
قتل شده بود و قتل بر آن وجه قرار یافته بود که او را در حوض آب
نگه غوطه دهند تا وقتی که بمیرد صاحب عیار در جواب رقعه آن
بزرگ این آیه نوشت و لا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم
مغرقون یعنی مرا خطاب مکن در خلاص آنها که ظلم کرده اند
بدرستیکه ایشان غرق شدنی اند و در زمان فضل بن یحیی بن خالد برمکی عاملی

IMPERIAL LIBRARY 22. DEC. 04

جنایت جوانی بود گناهی کرده بود و مستحق عقوبت و قصاص گشته جمعی

از اعیان آن دیار که جنایت حاکم آن زمان بود عرضه داشت کردند

و جمعی بود از یکی در حوالت کردند یکی در جواب آن شان ابیات نوشت

و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب صاحب عباد

برای حاکمی نوشت در سیاست ظالمی عاملی که احصد بنات جذبه نقش

بالسوط حتی سبه لبعض الناظر الیه در دیگری که با خسارتها او را بعض

تیر آتش برش او را نقش کرد بسیار تازیانه بپهلوها او را بعضی چنان

محکم بزن که اثر تازیانه بر اندامش پیدا شود تا ناظران از آن

عبرت گیرند فصل پنجم در لطایف وزرا و اکابر

و افاضل در آن خاندان بزرگی از سادات کبار که سید اجل

نام داشت به تهمت محبوس گشته بود جمعی از اکابر زمان در مقام استخلاص او

شدند و به یحیی عرضه داشت کردند که این وقت سید اجل در خدمت

اکابر او را اخلاص کنند می نمایند یحیی در جواب آن نوشت الکل رجل

کتاب معنی هر وقت را حکمی هست نوشته شده و جهت وقت آن رسید

حاکم این طور را اینکه از افاضل زمان الصاحب عباد ملکو نوشت

دلم اعادی غدوت

در غایت عذوبت و لطافت و لیس اثار فصاحت و بلاغت از ان
ظاهر بود چون صاحب عباد این ابیات مطالعه کرد دید که اکثر مبنی است خاصه
اوست که ان فاضل در مکتوب درج کرده در جواب او این ابیات نوشت
که هذه بضاعتنا ردت الینا این کالای ماست که بسوی ما باز گردانیده
شده است در کتاب ثمار القلوب ثعالبی مذکور است که ابو العینا که از
فصحا و ظرفای زمانه خود بوده گفت که احمد بن ابی داود که وزیر مامون
بود شکایت کردم که دشمنان زبردست دارم که همه در ضد و ایذا
من در امده و دست یکی کرده اند گفت ید الله فوق ایدیهم یعنی دست
خدای تعالی بالای دستهای ایشانست گفتم مکر و حیله ایشان
عظیم است گفت و لا یحیق المکر السیء الا باهله
یعنی باز نمیگردد مکر بد بجز باهل او مراد انست که شومی مکر بهم مکار
لاحق میشود گفتم ایشان بسیار و من یکی ام گفت کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله یعنی بسیار
گروه اندک غلبه کرده بر گروه بسیار بفرمان ملک جبار فصل سیم
در لطایف وزرا با دوستان و ارباب حاجات با زیردستان

صاحب عباد بوی نوشت که مردی غریب بر در سرای تو آمد و اسب او [illegible] کرد
و قدرت بدید کوشش فرا داشت پس غایب شد پس بر تو واجب که پاس خود بداری
و از کار خود غافل نباشی صاحب عباد در جواب او نوشت که دار ما
خانه بدخلها من و وفا من جان یعنی اندر سرای ما کاروان سرای است ای ابو
در دل که وفادار است و کسی که خیانت کننده است عبید الله سلطان
به این انقراض احسانها کرده بود و از دستبردها در یافته او خبر برای
تسلیه او بود و نوشت که الصدق لا یجاست والعدل ولا
نعمت حب را احسان کنند و دشمن را عتاب یعنی چه گمان بود و دست
احسان کنند از دشمنان بیازارند و از آن جهت بی نیاز بیازارند و اگر
دشمن بر ایشان جفا کنند بعد از آنکه بر وی قدرت یابند انتقام
از وی بکشند و بعتاب او نشتابند صاحب عباد بشنید از دوستی
وعده انعامی کرده بود و مژده اکرامی داده آن صاحب روزی بوی
رقعه نوشت و آن وعده را بیاد داد صاحب عباد در جواب او
نوشت وعده که مرد کریم کند بر ذمه و ادای آن کردن لازم‌تر
از قرض قرض خواه باشد ―――― پنجم در لطف با دوستان
والنشیان

پیشینیان و سپاهیان و دلیران در مناظره پادشاهی و این باب
نیز مشتمل است بر شش فصل فصل اول ۵۲
در لطایف ادیبان و منشیان ابو الفضل بن عمید وزیر رکن الدوله
بود پسر خود ابو الفتح را پیش استاد ابو الحسین احمد بن فارس لغوی
فرستاد که از ادبای اطراف زمان خود بود در فضل و بلاغت و انشاء و
فصاحت و ابو الفتح در خواندن کاهلی میکرد و ابو الحسین به پدر
او ابو الفضل در شکایت ابو الفتح این عبارت نوشت
که قراءته اصغر من انمل نملة و اقصر من
عنق نعمة یعنی خواندن ابو الفتح خردتر و کمتر از سر انگشت
مورچه و کوتاه‌تر است از گردن شپش حجاج بن یوسف گفت
ببینید که در زندان هیچکس باشد که او را فضل و اهلیتی بود که
زمانی با او صحبت داریم رفتند و بعد از تفحص ادیبی یافتند
فاضل حجاج را از حال او آگاه کردند و باحضار او امر کرد و با او
صحبت داشت و از او پرسید که سبب افتادن تو در زندان چه بود گفت عمی
داشتم که خون ناحق کرده بود و بگریخته مرا گرفتند که تا او را پیدا بکنی.

تا نگذاریم حجاج گفت صدق فی الانشاء حیث قال جنی ابن عمک

دینا فابتلیت به ان الفتی بابن عمه السوء ماخوذ

یعنی شوربختی پسر عم تو در حال گناهکاری پس تو مبتلا شدی

بگناه او بدرستیکه جوان مرد بسبب پسر عم بدکردار خود گرفتار می شود

چون حجاج گفت صدق الشاعر و این خواندن او بر گفت الله

اصدق حیث قال ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی خدای تعالی

از شاعر راست گوتر است انجا که فرموده هیچ کس بار گناه دیگری

نکشد حجاج را جواب وخوش آمد و گفت صدقت وصدق الله

تعالی وکذب الشاعر پس او را هزار درم داد و آزاد کرد ابو الفتح بستی

از کبار منشیان و کاتبان نوح بن منصور سامانی بوده و او را توقیعات

بسیار است و در کتب اهل الانشاء و از جمله توقیعات او ست

عادات السادات سادات العادات یعنی عادتهای که خصلت

بزرگان و ملکه نفس ایشان باشد آن عادت بزرگ خصلت است

در میان عادات و از آن جمله است که گفت من طلب نسیبا

لا ترج منه نصیبا یعنی هر که نشناخت حسب امداد ولیت امداد مدار

از وی امید بهره

ازو هیچ بهره و نصیبی و حصه نخواهم و در لطایف ندیمان
در مجلس ملوک و حکام یکی از اولاد عباسیه که بغایت ظالم پیشه
و ستم اندیش بود داعیه خلافت داشت ندیم پدر خود را گفت برادر من
لقبی بنه اگر مثل متوکل بالله و معتصم بالله گفت نعوذ بالله
یکی از خلفا وزیر خود را گفت کجا بودی ای هامان گفت ابنی لک
صرحا یعنی برای تو صرح می ساختم و صرح نام کوشک فرعونست
خلیفه از جواب او حیران ماند زیرا که در جواب اشارتی بود بانکه او
از قوم فرعونست چه هامان وزیر فرعون بود حجاج بن یوسف ندیمی
داشت مره ثقفی نام که از آن اورا [illegible] روزی یکی از کاتبان
دیوان بر حجاج در آمد و بعضی مهمات عرض کرد و بیرون رفت مره گفت
بدترین مردمان کاتبان دیوانند حجاج گفت چرا اینچنین گفتی و کاتبان را
مذمت کردی و حال آنکه حق تعالی فرموده کراما کاتبین کاتبان را کرام گفته
و تو برخلاف قول خدای تعالی ایشان را نکوهش میکنی اگر نه حق صحبت
قدیم بودی بدین سخن ترا سیاست میکردم مره گفت ای خداوند من
عوانان دیوان را میگویم نه ملائکه آسمان را حجاج بخندید و اورا صله آن سخن

هزار دینار بخشید پادشاه چون ندیم خود را گفت نام ابلهان این شهر را بنویس
گفت بشرط آنکه نام هر کس که بنویسم غضب نکنی و مرا معاتب
و مخاطب نسازی قبول کرد اول نام پادشاه نوشت پادشاه گفت
اگر ابلهی مرا از من ثابت نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو از چه
بصد هزار دینار زر سرخ بفلان سوگر دادی که از بغداد برود اسپ بخرد بیارد
برود و آن وجه را نقد کرده بیارد پادشاه گفت بلی من بردم گفت
من او را میشناسم در این شهر نه ملکی دارد نه سرائی و نه باغی و نه زنی
و نه فرزندی اگر این وجه را بدست آرد و سر در عالم نهد و دیگر بار بشهر
باز نرود که ترا بر ملک او دستی نباشد چه کنی پادشاه گفت اگر او
از آن دیار برگردد آن نقود و آن وجه را تمام بیارد تو چه گوئی
گفت آن زمان نام پادشاه را از دفتر ابلهان برتراشم و نام
او بنویسم فصل یکی ندیم پادشاه عمر گذرانید و وسواسی داشت
و عادت کرده بود که گاه گاه موی از محاسن خود میکند پادشاه ایران
وسواس خاطر شد و آن عادت را از وی نپسندید گفت اگر دیگر از
محاسن خود موی بکنی بفرمایم تا دستت ببرند ندیم بترسید و در مجلس پادشاه تن
بحفظ جان

۵۲

بحفظ جان خود بنا بر آنکه متوجه شد از بیمی ملاحظه و احتیاط بسیار در عیش

بر منغص می شد و وقت او مکدر و بغایت پریشان و هراسان بود که مبادا

بطریق عادت از وان صورت در وجود آید و در معرض سیاست

پادشاه افتد بعد از چند روز که کار بر وی بغایت تنگ شد وقتی

پادشاه خوشحال بود و بساط عشرت انداخته و همه مقربان و ندیمان

حاضر بودند آن ندیم فاضل در مجلس بسبب لطایف طرب انگیز

و حکایت بهجت آمیز دلاویز میپرداخت و پادشاه و اهل مجلس را

خندان و مسرور ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز از روز آ

که مزروعه بنام تو باقطاع بود بدهم تا از حاصل و محصول آن بخوری

و بفراغت خاطر و جمعیت باطن روزگار بسر بری اکنون از ما بطلب

هر مزرعه که دولت میخواهد گفت ای پادشاه آتش مرا باقطاع ده چه

خواهم بر آتش خود بگذارم که یا دستم از آتش کوتاه شود هیچ سرور و حضوری

ندارم پادشاه بخندید و او را خلعت معین کرد فرمان داد و ده معمور میز

از رسم قدیم مولانا بابا شاه ندیم سلطان ابوسعید میرزا بود روزی میر عبد الرحیم

صدر در مجلس مظفر آبادی آغاز هزل و مطایبه کرد گفت میرزا معرف نام

کرا ز معرکه مثال مولانا بادشاه میتوان ساخت گفت تو امیر را
از خود میسازی میرزا بخندید و او را بران جواب صله داد و میرک عبدالرحیم
خجالت کشید فصل سیوم در لطایف سپاهیان به
بادشاهان روزی اسکندر عرض لشکر کرد و اد و عصبه حرب دار داشت در
دران روز بر اسبی باد رفتار برف گرد اسوار بود ناگاه سپاهی را دید
که بر اسب لاغر لنگ نشسته از پیش او گذشت در غضب شد و فرمود
تا او را از اسب فرو کشیدند دران مجلس سپاهی بخندید اسکندر را
دران وقت خنده او عجب نمود او را پیش خود طلبید و سبب خنده
پرسید گفت از غضب و حلم تو مرا خنده آمد که تو بر الاغ بادرفتار
از غضب برآلته ثبات مینمائی و ابدا اسپ نمی اسکندر را
این سخن از و پسند آمد و او را از سرهنگان لشکر گردانید
سپاهی ریش دراز داشت از هارون رشید چیزی میخواست
هارون گفت ریش دراز آورده هیچ عاقلی گفت اما شنیده
ای که هر کس ریش دراز شود عقلش کوته شود هارون را از این سخن
خوش آمد و زیاده از آنچه طمع داشت انعام نمود عمرو لیث صفار
او را

روزی غزنوی پادشاه سپاهی را از لشکریان خود دید که بر اسبی که بغایت بس لاغر
لاغر بود سوار است در غضب شد و گفت لعنت خدا بر لشکریان
باد که هر روز جهار و ... که بابت نان دادم شیرین زبان خود را با ... ساختند
و ... اسپ خود را لاغر کرد خندیدند آن لشکر گفت ای امیر والله
که اگر تحقیق نمائی این سر هم از بی سر بدی لاغر است گم و از این سخن
بخندید و جامه و ... از انعام کرد و هر کدام او را مضاعف
گردانید و گفت اکنون بر دیگر بی ... را فربه سازند پادشاهی از
حاضران مجلس ... بعد رسید کدام چیست که باز رسید سپاهی
حاضر بود گفت رسوم من پادشاه بخندید و گفت تو نام رسوم دو سالهٔ او را
نقد از خزینه بدادند و رسوم آینده او را مضاعف ساختند

فصل چهارم در لطایف سپاهیان و سایر مردمان.

سپاهی
بهر حمام که رفتی بحمامی گفتی که فلان رخت ما گم شده از ابتدا کن
تا ما ناوان ده و جنگ و غوغا راست کردی و اجرت حمام و سر تراش
ندادی تا بدان بهانه بیرون رفتی همه حمامیان او را بشناختند و از
آمدن بحمام محروم ساختند و دیگر در هیچ حمام راه ندادند بیچاره شد

بحمامی رفت و با حمامی شرط و عهد کرد که دیگر کسی بتهمت دزدی نبیند
و اجرت حمامی و سرتراشی بحمامی میدهد و برین جمعی گواه شدند چون
سپاهی فوطه است و بحمام درون رفت حمامی فوطه دار را فرمود
تا تمام جامههای سپاهی را پنهان کرد و کمر شمشیر او را بجای گذاشتند
سپاهی چون از حمام بیرون آمد جامهها تمام غایب دید و مجال
دم زدن نداشت گواهان حاضر بودند فوطه دار فوطه از میان او
بکشید و او برهنه مادرزاد بماند ضرورت کمر شمشیر بر میان
برهنه بست و حمامی را گفت هیچ نمیگویم اما خود انصاف
بده که من بااین صورت بحمام آمده بودم حمامی حاضران بخندیدند
و جامههای وی باز دادند و حمامی مقرر کرد که هر هفته یکبار بحمام آید
و مرد هیچ ندهد اسب سپاهی بدزدیدند یاران به پرسش آمدند و گفتند
باکی نیست اگر اسب تو در دنیا کم شد در آخرت سر از براق بدر کند
گفت آن خوشتر دارم که در دنیا سر از آخور من برآرد اسپ سپاهی بدزدیدند
یکی گفت گناه تو بود که اسپ ضبط نکردی دیگری گفت گناه
غلام تو بود که در طویله را باز گذاشته بود سپاهی گفت هیچ گناه ما نیست دزد را
هیچ گناه نبود

چون هیچ گناه نبود سپاهی بیچاره را اسیر بد چشم سرکش سار بود ناگاه
از چیزی که ترسید فرار نمود کشته و زور برای حال انسان مقصد سپاهی بود
باری بوی رسید از وی پرسید که کجا میروی گفت آنجا که اسیر میخواهد
سپاهی از میدان جهاد بگریخت گفتند کجا میگریزی ای نامرد گفت
از آن خوشتر دارم که گویند فلان گریخت لعنه الله از آنکه گویند فلان
کشته شد رحمه الله سپاهی زن جمیله داشت نور نام روزی بعد از فتنه
بعد از قتل عام روی بکر برنهاد گفتند ای نامرد باز گرد که اگر کافر بکشی
غازی باشی و اگر کافر ترا بکشد شهید گردی و در قیامت حور عین
بیابی گفت من خود در دنیا حوری دارم برای عین خود را بکشتن نتوان داد
سپاهی را گفتند کدام دوست تر داری غارت امروز یا بهشت
فردا گفت آن خواهم که امروز دست بغارت و تاراج فردا با نمرود
و فرعون در آتش در آیم فصل پنجم در مناظره مردان
دلیر با سلاطین و جوابهای محکم که باز داده اند گویند مظلومی عرضه
داشت نزد غنغایج خان آورد و او در آن محل بی سر و دل بود قصه
[illegible] از جنت دهقان آرام نمود و گفت از جهان برسید از رفته

داد من بده گفت برو که دادت نماند دهقان گفت گر داد در که نماند خانان
از آن سخن بغایت متاثر شد بمرتبه که آب از چشمش روان گشت
و بداد آن نامراد رسید دهقان را استمیع رسیده بود نزد پادشاه
زمانی رفت و عرض حال کرد پادشاه با وی نپرداخت و خود را بجای
دیگر مشغول ساخت باز ابرام کرد پادشاه روی بگردانید بار سوم
تکرار ملتمس خود کرد پادشاه در غضب شد و گفت ای مردم درد سر از کی
تا بکی گفت پس تو ای درد را کجا برم پادشاه از آن سخن متاثر شد
و بسر رسیدن مهم او امد و انتقام او از آن ستمگر کشید طاوس
یمانی گوید مردی یمنی دیدم در پیش حجاج بن یوسف استاده بود
و با او مناظره میکرد و سوالهای او را جوابهای مردانه باز داد
حجاج و حال برادر خود از وی پرسید که در ولایت یمن حاکم بود گفت
ای مرد چگونه گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم شماست گفت بحالت
فربه و بزرگ جثه و تر و تازه شده گفت از بدن او نمی پرسم
از عدل و انصاف او می پرسم گفت بیرحمی فاسقی فاجری
ظالمی سفاکی یافته ست گفت چرا شکایت او را نزد برادر که برتر
از وی نبردید

از و نبرد و بدنا ظلم او و آزار بسیار دیده و رنج کشیده گفت آنکس که از و بزرگتر کیست ٨٥
صد بار از و خطا کنند بسیار آمرزد گفت مرا بشناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسف ثقفی
و او برادر تست گفت از من نمی‌ترسی که این همه سخن درشت در روی
من گفتی گفت هر که از خدا ترسد از غیر او نترسد و هر که حق گوید
از او باک ندارد حیران شد حجاج و گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است
گفت بنی هاشم زیرا که حضرت محمد رسول صلی الله علیه و سلم از آن
قبیله است گفت کدام قبیله بدترست گفت بنی ثقیف زیرا که تو
و برادرت از آن قبیله اید حجاج بن یوسف او را انعام داد و رخصت کرد گفت
ای طاوس آن مرد از آن طایفه است که خدای تعالی در صفت ایشان
فرموده که یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة
لائم یعنی کوشش می کنند در راه رضای خدای تعالی و نمی ترسند
از ملامت هیچ ملامت کننده روزی عقیل بن ابی طالب
در دمشق پیش معاویه نشسته بود وقتی که معاویه حاکم شام
و اهل حجاز و عراق بوده و در آن مجلس حاضر بودند معاویه
بر سبیل ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا شما

رسیده است این آیه تبت یدا ابی لهب گفتند بلی ابولهب

عم عقیل است عقیل گفت ای امیر شام وجه زوجه را نیز بشما

رسیده و مرة حمالة الحطب گفتند بلی گفت

این حمالة الحطب عمه معاویه است روزی یحیی بن سعید بن عاص که از

بزرگان عرب است بمجلس حجاج بن یوسف در آمد حجاج خواست

که او را انفعالی دهد گفت ای یحیی عبد الرحمن ملال علیه سخن میگوید

و وی مستعدی بود می گفت که ابلیس ترا بهتر و وی را سبب

است یحیی گفت این ملال چه میگوید گفت میگوید که یحیی بن سعید

با ابلیس مانند یحیی گفت ای حجاج تو منکر این سخن مباش که فرشته

بزرگان مانند چیز بزرگ است و ابلیس بزرگ جن حجاج

از آن جواب متحیر گشت که در برابر چنان تعریض نتوانست گفت

یعقوب بن لیث پیش از سلطنت مردی مقل الحال بود و خانه

تمام داشت در حین سلطنت و حشمت خود یکی از اغنیای سیستان را

مواخذه کرد و مال او تمام گرفت و او را از آن مال محتاج

ساخت روزی آن مرد پیش او آمد یعقوب از وی پرسید امروز

حال تو چون

حال یعقوب چون است گفت همچنانکه دی روز حال تو بود یعقوب گفت دی روز
حال من چه بود گفت همچنانکه امروز حال منست یعقوب زمانی سر در پیش
انداخت و برخواست و بجو شنید لیکن پسر از مرض آمده او در ایران تسخیر خراسان
و می‌فرمود حال او وشنام باز داد پس پادشاهی گفتند که در شهر
مردی ظریف هست که در صورت انسان بغایت شبیه است بوزینه را او را
حاضر کردند پادشاه در مجلس طلبید گفت ای مرد والده را می شناسم
زنی جمیله بود و الا که در خدمت بغیر جانهای ملوک می سپرد
و معاملات میکرد ظریف گفت والده من هرگز از خانه اما
پدرم در باغبانی ملوک منصب بحرم سرای ایشان بود باغبانی
میکرد پادشاه را جواب او خوش آمد و او را از ندیمان مجلس خاصه
گردانید در ظرافت آدم ظریفی بزرگ شد از ولایت غزنین پیش میرزا
بابر آمده بود داد خواهی کرد که فرمودی در دیوان تو ده خروار غله مرا صد خروار
غله گرفته اند مراد من بکس میرزا گفت ای چه من ده من پیش کرد از شتر ده
پیش آمده چرا که از مجلس تو ده خروار صد خروار گرفته اند ظریف
گفت ای میرزا تو ملک غزنین مراده خواهرزاده خروار زانی

ترا چه گویم ببر تا بخشند و بگو که ما آن شب جای تنها بام او نوشته شد

حکایت ششم در مناظره زنان و دلیری با سلاطین

پیرزنی را پسری دزدی کرفته بودند و پیش هارون رشید بردند بعد از آنکه

دزدی بر وی ثابت شده بود هارون حکم کرد که دست وی ببرند مادرش

با اضطراب تمام پیش آمد و گفت ای خلیفه دستی را که خدای تعالی

آراسته قطع مکن هارون گفت بحکم خدای قطع میکنم و از خدای می‌ترسم

که در حدی از حدود شریعت سستی نمایم و در زمره دوزخیان باشند دست پسرش ببرید

پیرزن گفت ای خلیفه قوت و قوت من از دست اوست او کسب روزی می‌کند

قوت میرسد برای هارون گفت دستش ببرید که اگر ببرم از آن گناه

از جمله گناهان کبائر هم پیرزن گفت ای خلیفه تو این گناه بسیار کرده‌ای

نیز از آن گناهان انگار شب و روز ... از آن استغفار میکنی

خلیفه را این سخن خوش آمد بخشید و پسر را به وی بخشید و خصم را

خشنود ساخت ... جمعی بر حجاج خروج کرده بودند از آن جمع یکی را

گرفته نزد او آوردند حجاج با او آغاز خطاب و عتاب کرد

او سر در پیش انداخته بود و چشم بر زمین دوخته نه جواب او میداد

و نه چشم بطرف او

وچون حجاج لطف نمودی یکی از حاضران گفت امیر با تو سخن میگوید
و تو ابرو و اعراض کرده گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که سخن بکنم
بکسی که خدای سوی او نظر نکند حجاج گفت از کجا میگوئی که خدای بسوی
او نظر نمیکند گفت از آنجا که اگر نظر داشتی ترا چنین ظالم نداشتی
حجاج گفت والله این شیر زن راست میگوید پس او را هزار دینار
داد و پیش قومش فرستاد زنی را نزد حجاج آوردند که قصد او
کرده بود گفت ای زن آیتی بخوان تا ترا بخشم گفت
إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ
يَخْرُجُونَ مِنْ دِيْنِ اللهِ حجاج گفت
ویلک يَدْخُلُونَ فِي دِيْنِ اللهِ بخوان گفت
دَخَلُوا وَأَنْتَ تُخْرِجُهُمْ معنی آنست
که چون بیاید نصرت و فتح و به بینی مردمان را که در می آیند
بدین خدای تعالی آن زن چنین خواند که بیرون میروند از دین
خدای تعالی حجاج او را منع کرد چنین بخوان که در می آیند در دین خدای تعالی
زن گفت پیش از این در دین خدای تعالی در می آمدند اکنون بیرون می آیند

حجاج بخندید و گفت او بر تو بالا است زن بر حق است پس بفرمود تا [illegible]
او را ده هزار درم دادند بعضی گفته اند که [illegible] عمرو لیث [illegible] شده بود
لشکریان او در منازل مردمان نزول میکردند و کار بر اهالی [illegible] تنگ شده بود
در آن غوغا زنی بطلب [illegible] رفت و گفت ضعیفه بیوه ام و چهار طفل
نارسیده دارم و مرا [illegible] که همه [illegible] لشکریان تو گرفته اند و من در کوچه
مانده ام و گفت تا سزای او را دادند و هیچ کس بر وی ستم نکند

باب ششم در لطایف اعراب و ذکر فصحا
و بلغا و ذکر بعضی از حکم و امثال ایشان و این باب مشتمل بر پنج فصل

فصل اول در مجلس اکابر دین و ملوک و سلاطین

عربی بدوی بمسجد پیغمبر صلی الله علیه و سلم در آمد حضرت امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه در مسجد حاضر بود عرب نماز گذارد از روی عجلت و تعجیل
چنانچه نه تعدیل در ارکان آورد و نه ترتیل در قراءة قرآن رعایت
کرد بعد از آنکه نماز گذارد و خواست که بیرون رود حضرت امیر بانگ
بر وی زد و نعلین را حوالت او کرد برخیز و نماز را اعاده کن این نماز
درست نیست عرب از ترس نعلین حضرت امیر برخاست و نماز از روی
تمکین باز گذارد

نماز می گذارد و بعد بلای و ترتیب چنانچه باید و شاید بجا آورد و در خشوع
و خضوع مبالغه نمود و بعد از تمام شدن نماز او حضرت امیر فرمود ای
بنده نماز که گذاردی بطریق نماز ما اعرابی گفت لا والله
یا امیر المؤمنین زیرا که نماز اول گذاردم از ترس خدا بود و نماز دوم
از ترس شما حضرت امیر تبسم کرد عربی را گفت قبیح الوجه
و کریه المنظر بر خوان امام حسن رضی الله عنه نشسته بود از روی حرص و
حلوا می خورد و از آنجا که خصلت کریمان است امام را از آن نوع
حلوا خوش آمد و منبسط شد و در آن وقت از روی رشک یکی گرامی
عرب مجرد [illegible] فرمود گدا را گفت بنت خبر دارم که
لشکریان همه بهتر و شایان از [illegible] حضرت امام تبسم کرد
و او [illegible] از [illegible] او و گفت [illegible] بود [illegible] و
عمر عبد العزیز از عرب شامی پرسید عاملان من در دیار تو چه عمل
می کنند در جواب گفت اذا طاب العین
عذبت الانهار چون آب چشمه صاف بود همه
جویبارها صاف شود [illegible] گفت [illegible]

شکر حق سبحانه بجا نمی آری که تا بر شما حاکم شده ام طاعون از میان شما بر
گفت چه شکر کنم خدای عظیم را از آن برتر داند که ... خلیفه از آن سخن بر خجل شد
و کینه آن عرب در دل گرفت و او را بهانه بگفت عرب ... بر ...
مجاز از حجاج هیچ نخواست حجاج او را براند جای دیگر برد او رفت
و سوال او کرد گفت ای مبرم لجوج نه جای ... لقمه ... از خوان و من
براندم باز چرا آمدی گفت بعض البقاع ای بعض بعض بقعها
همین نشسته دار ... آن بقیه اول سوال کردم ... شوم ... وارم
کرامت بفرمایند حجاج بخندید و او را چیزی داد خلیفه بغداد ...
گرامی ... آمده بود و شهر ... و مجلس بزرگ آراسته بود در ... طعامی
طعام میخوردند ناگاه نظر خلیفه بر لقمه ... افتاد موئی ... چشم او در آمد
گفت ای ... آن موی را از لقمه خود ... اعرابی لقمه را از خوان
نهاد دست از طعام باز کشید و گفت ای ... چندان در لقمه ام نگرد که موی
را ببیند از خوان او طعام نخوردن ... حجاج در شکار از لشکر
افتاد تشنه شد و گرسنه بر آمد دید ... اعرابی ... تشنه و از خوف ...
چند ... شتران برابر او ... شتران ...
دیده نزدیک ...

و دیدند و پرسیدند اعرابی را بالا کردند خشمناک شد و گفت این کیست

که با جامهای درشت شده بر آمده لعنت خدای بر او باد حجاج بشیخ بگفت و نزد من آمد

السلام علیک و رحمة الله و برکاته اعرابی

در جواب گفت لا علیک و لا رحمة و لا برکاته

حجاج از جواب طلبید گفت فرهاد و بجوابش و خاک بر الحجور والله

که من خاک نشستم حجاج بگفت او فرو آمد اب خواهد و کوزه آرند و گفت

ای اعرابی بهترین خلق عالم کیست گفت حضرت محمد رسول الله صلی الله

علیه و سلم بر رغم الف تو باز گفت چه گوئی در حق علی ابن ابی طالب

کرم الله وجهه گفت از کرم و بزرگواری او عدو و دجال بنگنجد و بیاور

وصی رسول اکرم علیه السلام بگو و حشتم تو باز پرسید چه گوئی

در حق عبد الملک بن مروان اعرابی به شیخ نگفت حجاج گفت جواب

جواب بگوی گفت بد مرد است پرسید چرا گفت خطائی ازو در وجود

آمده از مشرق تا مغرب او را بر نشوره پرسید آن کدام است گفت آنکه

این فاسق فاجر حجاج ظالم را بر مسلمانان گماشت حجاج بشنید نیک گفت

تا گاه مرغی پرید و آواز کرد اعرابی روی به حجاج آورد و گفت

ای مرد گفت امیر هم سوار است ... گفت این مرغ مرا خبر داد
چون لشکریان بسر شد از سروران بنی ثقیف در این سخن بودند که لشکریان
در رسیدند و بر وی سلام کردند اعرابی چون این بدید رنگ روی بگردانید
حجاج بفرمود تا او را ستر... او را اسپ دادند و او را همراه بردند چون روز
دیگر شد مایده نهادند و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز دادند چون
در آمد گفت السَّلَامُ عَلَیْکَ وَرَحْمَةُ اللهِ
وَبَرَکَاتُهُ حجاج گفت من چنان نمی گویم که تو گفتی عَلَیْکَ
السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکَاتُهُ گفت طعام
میخوری گفت طعام نیست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت
دادم اعرابی پیش آمد بنشست و دست دراز کرد و گفت
بسم الله انشاء الله اگر از طعام پس آید خیر باشد
حجاج بخندید و حاضران را گفت شیخ میداند که دی روز از من چه شنیده
بر وی رسیده اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دی روز
میان من و تو گذشت امروز در میان منه وقت رازی نگه بعد از آن
حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باشی
تا ترا از خواص

تا مرا از خواص حج کرده‌ام با [illegible] پیش عبد الملک فرستم و آنجا او را گفته‌ام [illegible] چنانکه

اعرابی گفت این چه کار که نام بری سوی من زاد و [illegible] پرسید که آن کدام

گفت آنکه مرا [illegible] بادیه [illegible] بدر باز حج باز کردم دیگر نه تو مرا [illegible]

و نه مرا [illegible] حج بخشید و [illegible] [illegible] درم با او دادند و شتران تسلیم

کردند و بقبیله خویش فرستادند خلیفه روزی بره بریان پیش نهاده بود

و میخورد و او را اشتها [illegible] ناگاه اعرابی از بادیه برآمد خلیفه

او را بنشاند و خوان نهاد اعرابی بغایت گرسنه بود از روی شره و حرص

آغاز بره بریان خوردن کرد خلیفه بر سبیل ظرافت گفت چنین

مینمایم که چنین این بره را از هم میشکنی و گوشت او میخوری گوییا پدر او ترا

شاخ زده است اعرابی گفت [illegible] چنین است اما تو چنان [illegible] میخوری

که گوییا مادر او ترا شیر داده خلیفه را این سخن بغایت خوش آمد و او را

هزار درم انعام فرمود اعرابی از خلیفه حاجتی عرض کرد و بنشست خلیفه از

مری ناخوش [illegible] درشتی کرد و سخن [illegible] و [illegible] گفت اعرابی

روی در وی کرد و گفت ای خلیفه [illegible] و [illegible] که سبحانه و تعالی ترا چیزی

داده که حبیب خود محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم را نداده خلیفه بانگ برآورد

که ای ملعون چه میگوئی که در روایت گفتم جعفر بن محمد از مصطفی صلی الله علیه و سلم
را خلقی عظیم کرامت کرده و ترا بدخوی داده است ابلیس را زینت
که آنچه ترا داده چه بیند چون ترا بداده خلیفه از آن سخن متاثر شد و بهم
او را کفایت کرد روزی اصمعی که عالم و فاضل و مقتدای
اهل لغت بود پیش هارون رشید نشسته بود و با بوده
عیاض حاضر بود اصمعی گفت بسیار از اعراب باشند که هرگز نان نابوده
عسل ندیده اند بلکه نام او هم نشنیده خلیفه گفت بر
دعوی شاهدی باید و اگر نه دروغ میگوئی اصمعی قبول نمود این معنی را
خاطرنشان خلیفه کند اتفاقا هم در آن روز خلیفه به شکار بیرون آمد
و اصمعی در ملازمت خلیفه بود از بادیه اعرابی برآمد اصمعی نزد وی
برو او را بنشین میرز از اصمعی نشنید او باز رفت و گفت امیر المومنین
ترا میخواند اجابت کن گفت مومنان را امیر باشد اصمعی گفت یا اعرابی
گفت من یا رب نویی ایمان ندارم اصمعی گفت خاموش کن بیا اندر الزاینه
اعرابی در غصه شده گریبان اصمعی را گرفت و بهر طرف می کشید
وقتی که هم بر او اصمعی در دست او عاجز شده بود و خلیفه از آن
صورت میخندید

خلیفه از وی بپرسید که گریبان او گرفته بعد از ان اعرابی بنشیند کفت
یا امیرالمومنین این مرد بزعم من برغم فرزند داد که ابو ولیستانی که مرا
دشنام داده است خلیفه کفت چهار درم بوی ده اعرابی کفت سبحان الله
بیک مرا دشنام داد از وی چه باز می باید کرفت این چگونه حکم است
خلیفه کفت حکم با این چنین می باشد اعرابی روی با اصمعی کرد و کفت
ما ابن الزانیتی رعایا باشیم و بحکم امیر چهار درم از خزانه بستد یک بود
کرد او نیب در اصفهان ... همراه بردند چون اعرابی بجایگاه خلیفه رسید
و ان عظمت و جبروت بدید بترسید که مبادا ان چیز ندیده بود
بغایت در چشم وی بزرگ نمود بنشست خلیفه او را کفت
السلام علیک یا ابن الزانیه خلیفه کفت حالت چیست خاموش
باش چه جای کفت السلام علیک یا ابن الزانیه خلیفه کفت
و یحک ای مجنون چه بیهده می کوئی اعرابی کفت ای امیرالمومنین
کفت السلام علیک یا امیرالمومنین [illegible] او را
بنشاندند و [illegible] کشتند و ازان [illegible] طعام [illegible] کوه
بعد از [illegible] اصمعی کفت [illegible]

که او نمیداند که این چیست خلیفه گفت اگر حیفی باشد ترا یک بدره زر بدهم

اعرابی در نشست و پالوده بخورد و پالوده خوردن می گریست پرسیدند که سبب گریستن چیست

گفت پدر من بمرد و این نخورده است خلیفه از وی پرسید که این چه چیز است که میخوری گفت نمیدانم

اما ان خوانی که ترا سلطنت داده و من میدانم که این چه چیز است اما حق تعالی

در قرآن یاد کرده و فاکهة و نخل و رمان نخل تو اینک ماهست که آن

می برم این رمان باشد اصمعی گفت یا امیر المومنین اکنون صد بدره

بر تو واجب شد زیرا که همچنان که پالوده را نمیدانستند ما را نیز نمیدانند

خلیفه بخندید و اصمعی را صد بدره زر داد و عرب بسیار خوارتر از دیگر اقوام

و زیرک تر بوده اند [illegible] **فصل دوم در ظرافت اعرابی**

نسبت بقضات و ولاة و سایر مردمان اعرابی نزد قاضی

گواهی داد قاضی گفت مینماید که در موی سبلت تو عیب گفت و اگر در دروغ

گوی چون او در لباس قاضی پنهان کرده [illegible] منقوش شود و گفت

بزرگ تو [illegible] نکند [illegible] کان خلاف [illegible] اعرابی نزد قاضی

بجای [illegible] گواهی داد و مدعا علیه خواست که گواهی او رد کند گفت

ای قاضی این [illegible] و هر که حج نکرده گواهی او [illegible]

او تا [illegible] است

او نیز مانند قاضی است عرب گفت دروغ میگوئی و حال آنکه در فلان تاریخ حج
گذارده ام و مناسک بجای آورده قاضی پرسید اگر راست میگوئی بگو که
زمزم کجاست گفت پیر مردی با صفا که دایم بر در عرفات نشسته است
قاضی گفت ای جاهل زمزم چاهیست که از وی آب میکشند و عرفات
صحرائیست که در و دیوار ندارد اعرابی گفت در آن تاریخ که من رسیدم
شنیدم آن چاه را فرو برده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار
داشت روزی بدوی که هرگز شهر ندیده بود بمیان مردم رسیده
بسر بازار نانوای فسرده رسید وقتیکه جمعی از شعرا الطیف بیکجا
نشسته بودند یاران گفتند با این بدوی گفتگو کنیم
این فسرده گفت هرگز چیزی یاد دیده گواهی داری گفت بلی
گواهی سلامی ذکری در فرج مادرت رفته بود و از فرج آن
بیرون آمده آن فسرده با وجود آن بیحیائی منفعل شد غزلی
بدوی گرسنه از بادیه در آمد رسید دید که غزلی دیگر انبان را سر گوشت
و دهان باز گشته باز کرده و پاره پاره نان و گوشت بیرون
می آورد و میخورد بدوی برگشت عرب از خبر جو ... سر بر آورد

وعلی در برابر چون نشسته بود گفت ما را غم از کجا می‌رسید گفت از فیلسوف
تو گفت در منازل کدام سیر کردی گفت بلی بسی معمور و آبادان دیدیم
گفت سنگ خارا که بقاع نام دارد دیدی گفت روی آن عجب بسیار با بیان
میکنند از رنگ مبارک که گرگ محال نیست که بر آمون آن را گرد
وگفت پسرم خالد را دیدی گفت در مکتب خانه بهلول معلم نشسته بود
با آواز بلند قرآن میخواند گفت مادر فرزندم را دیدی گفت هیچ
مثل او زنی در تمام جهان بکمال عفت و جمال و طهارت
گفت مرا کنیزکی است آن را دیدی گفت بنان فربه و تازه نو چون بچه شتری نیکو همان
برآمده بود گفت غلام مرا دیدی گفت آنوقت او را بکیوان رسانیده بود
و من هرگز از آن غلامی زیبا ندیده‌ام عمر جمیع احوال خانمان پرسید
دانست که هیچ نکرده است بو عرب نیکو گشت و بنان خوردن
مشغول شد و بدوی با شیخ تنها و بعد از آنکه سیر شد سر ایشان
برپشت خر بدوی دید که خوشم آمد گفتی او شیخ بنتیجه نزول و ملول شد
و در مجلس که آنجا رسید صاحب ایشان را سنجاب از نوبت مانده بود بیش او
آمد اخشید و برخاست تا ایشان در پشت کنند و بر دو دید و بسطی وقف شده
گفت از بقاع

گفت اگر بقاع تو زنده بودی روایت با هر یک میهمانست عرب گفت
مگر بقاع بمرده است گفت در پیش مرده است عرب نوباد گفت
مردن او چه بود گفت از نشستن شتر آنکس تو خورد که در پیش شتر
بعد از زمان بمرد عرب گفت سبب مردن او شتر چه بود و در اجرا شتر رسید
گوشت او سگ خورد گفت او را در تعزیت مادر خالد نگشتند گفت
مگر مادر خالد بمرد گفت بلی گفت سبب مردن او چه بود گفت و قصر
و ایوان که خفته بودی خراب شد خالد در زیر آن کشته شد و مادر خالد
در تعزیت او اندوه وی موافق گشت و بمرد آنکه شتر را در تعزیت او
بکشتند عرب که این را چند خوش الشناع بکو اینان نان و گوشت در صحرا
انداخته گفت واویلاه و امصیبتاه در راه بالای پیش گرفت بدوی
اینان نان و گوشت را بر تو حواله نموده نکوشت رفته بقیه نان و گوشت
را بخور و بکاه زجا گفت لا ارغم لا الا الله اللسان خالد الود [illegible] نکر
دانا و خدا [illegible] لنای و بخلد [illegible] ازین را حاکم و الله
بحرب خفتند ابو اعثمان [illegible] و گفت [illegible] شد
در حض عبس روح [illegible] و تاکسان را رفتن او گفتند ما با [illegible] رفتی

او چون اعتنا کنیم و چگونه مسلم داریم این را و حال آنکه ما او را از دار او بجستیم

و تعقبات بسیار دیدیم عرب گفت چگونه با بندهای گران بروند و یاران شان نهادند

تنی گفت مرا خویشی غایب است هم با فرار شما و خبر خود او از شما می گیریم و ما خبر نهادیم

نده شما را نگه داریم پس با ایشان نهانی ما خطر از بهر او ولایت نگرفت

و ضبط شنیدم در لطایف متفرقه از ابن بابویه عربی را اسیر کردند

که اسیر را بشعر شما او را خود را است و کلک می نامید و بندگان و غلامان

را و شعر و مبارک نام می نهند گفت او را برادر دشمنان این تمام می

کنیم و بندگان را برادر خود را گفتم نهیم عربی دیگر اسیر شد و سبب را

دشنام گفت چون نفس خشم می بران نور آتش را که هم شب با دامنه بخمال

عربی را فرزندی قابل وفات یافته بود جزع بسیار کرد گفتند صبر کن

خدای تعالی صابران را دوست میدارد و جواب داد سبحانه که گفت در صبر دعوی

مقام و منت باشد بلای خدای تعالی و خدای را جزع از من خوشتر آید از دعوی

مقام و منت با بلای او عربی در دشت و هفتم رمضان ماه را دید گفت چه

تو با بر بکشنده گفت الحمد لله الذی انحل جسمک کما جسم صف بطنی

تنبایی با موجدای را اگر تو خست جشنم برا هیچ نکنم تو را ... غم زردی

عرب را اسیر کردند

عربی را پرسیدند که شوربای گرم را بعربی چه میگویند گفت سخینه گفتند
شوربای سرد را چه میگویند گفت ای احمق نمیگذاریم که سرد شود تا اسمش را نامی
باید نهاد عربی را گفتند چرا در زمستان نماز نمیگذاری گفت آنکه
سرما فتنی آورده خوف بسیار غالب شده و نماز خوف بالکل
شرط … که با آن قیام نمیتوانیم نمود عربی را گفتند و نبشکر
برادرت فوت شد برای آن چه چیز میراث گذاشت گفت کوچه … ره
و … عربی موسی نام صبح … وضو … خبث
… در … و در محال … تکبیر نماز گفتن … گرفته
بصف جماعت حاضر شد و … قاری جنازه بالتمام …
قاری بعد از فاتحه … خواند و ما لک همینکه … الجه در دست
نشست … موسی عرب گفت والله … محراب
انداخت و … نهمی
بگیرند … در کتاب فصحای بلغای عرب
مجلس شریف حضرت امام حسینی … ملازمت که
بعد از آنکه … رسیدند … مجلس امام را گفت

رأیت الداخل راجلاً والخارج راکباً یعنی دیدم
درآینده را پیاده و بیرون آینده را سوار و فصحا و بلغا بر آن حسن
لفظ و عذوبت معنی آفرین ها گفتند معبد از جمله فصحای عرب و از
ث هیئه او به نهایت حقیر جثه و ضعیف ترکیب بود بنوعی
که هرون الرشید صفت او بسیار کردند و او را در دل هارون وقعی تمام پیدا شد
و با حضار او فرمان داد چون معبد را بارگاه در آوردند چشم هارون
بر او افتاد در نظر او بس حقیر و بی قدر نمود گفت تسمع بالمعیدی خیر من
ان تراه یعنی شنیدن تو نام و صفت معیدی بهتر بوده از دیدن او
معبد در جواب گفت المرء باصغر عضویه مرد مرد نیست
بدو کوتاه ترین عضو خود یعنی بدل و زبان که دل او بسان حصن متمکن است
و زبان او آلت فصاحت هارون و اهل مجلس او از آن کلام موجز جامع
متحیر شدند و هارون او را اکرام تمام نمود و مخصوص الاکرام بقبیله اش
بازگردانید ابوالعیناء روزی بمجلس عبدالرحمن بن خاقان رفت و از
اعتبار زمان او استخبار جهان نمود اتفاقاً آن روز بغایت خنک بود عبدالرحمن
گفت چون یافتی این سرمای سخت گفت نمی‌یابم که تو بنعمت های تو که مرا سرما یابم
عبدالرحمن

عبدالرحمن را از وی سخن خوش آمد و او را هزار درم انعام کرد و هم ابو العینا
وقتی در لباس مجهول با صفوان در راه اطفال بچگان باهم جنگ سنگ
میکردند سنگی بر سر شیخ آمد و بشکست و جامه بر سر خون آلوده شد ما را گفت
و در آن ولایت بر سبیل تشنیع همه روز میگفت و او را بحث نماز بعد آمد
نماز خفتن یافت بی کسی گرسنه بر در آمد اتفاقا در آن شب در خانه دو
او سیح خورد نبود دو گانه بهار باران بسته شده بود و او گرسنه شب بسر برد
تا روز شد و علی الصباح بر مهذب در آمد مهذب از وی پرسید
باین شهر کدام روز در آمدی گفت یوم الخمیس گفت در کدام ساعت
گفت فی الساعة العسروة گفت کجا نزول کرده بودی
گفت بوادی غیر ذی زرع مهذب بخندید و او را بانعام و الطاف ممنون گردانید حیث
یکی از فصحای عرب پرسیدند که از خویشان نوح کسی مانده اند گفت
حاسد النعمة و شامت المنکبة یعنی کسی مانده که حسد برنده است
بر نعمت و شماتت کننده است بر نکبت فصل پنجم
در اشعار مشهوره عرب که دائر السنه و بیرون از حد شمار است
چنانچه فضلا در آن باب کتابها ساخته اند و رسالها پرداخته

یکی از آن جمله درین مجموعه چند مثال الاهی باید گفت پنج اول از احادیث
ماثوره مصطفوی صلی الله علیه وسلم اول المومن مراة المومن
مومن آینه مومن است صورت عیب و هنر کلاه مومن خود را بوی مینماید دوم
لا یلدغ المومن من جحر مرتین یعنی گزیده نشود
مومن از سوراخی دوبار یعنی از هر محل که ضرری یافت دیگر پیرامون آن نگردد
سیوم انزلوا الناس منازلهم فرود آرید مردمان را
در منازل ایشان یعنی هر کسی بقدر مرتبه و منزلت او اعتبار کنید
و مراتب طبقات مردمان را محافظت نمایید چهارم الید العلیا
خیر من ید السفلی یعنی دست عطای دهنده بهتر است از دست زیرین یعنی
از دست سوال کننده پنجم اطلبوا الخیر عند حسان
الوجوه بجویید نیکی را از خوبرویان چه خوبی روی علامت اعتدال
مزاج است و اعتدال مزاج نشان خوی خوب است و طالب را ملک از زشتی
خوی و خوی زشت محروم باز نگاهد و پنج مثال از حضرت امیر است کرم الله
وجهه اول اذا تم العقل نقص الکلام چون تمام رسید خرد
و تمام شود عقل کم گردد کلام و نقصان پذیرد یعنی مرد چندانکه عاقل تر او تمام
کم گو و کامل باشد

نبود که کامل باشد بی تامل و تفکر و از وی سخن نجهد و بی مصلحت کار
نکند بیت   هم برآر باده بهی از صدف   چونکه بهی شغل جهان
بر نورست   چرخ بدین گردش دایم خموش   چرخ صلاح و ره آنرا
خروش   دوم   البشاشة حبالة المودة   طلاقت
وجه که ده دوستی بود دام جهرستند دلها را صید میکند و نحو
منجذب میگرداند   سیوم   الفرصة تمر مر السحاب
فرصت وقت میگذرد چون گذشتن ابر که ارام ندارد و از کلام حضرت امیر
رضی الله عنه در فقره و امثال مشهور است که بعینه این کلام که در نهج البلاغت
بنظم آمده است   فانتهزوا فرص الخیر تا رای
بندگان خدای غنیمت شمارید فرصت خیر را   بیت فرصتها
و باده ده اکنون که فرصت است   مطربان نغز را نگر فرصت غنیمت است
چهارم   لسان العاقل وراء قلبه وقلب الاحمق
وراء لسانه زبان دانا در پس دل اوست یعنی دانا اول بدل مشورت
نکند و در سخن تامل ننماید بر زبان نیارد و دل نادان در پس زبان او
یعنی بی مشورت دل هرچه خواهد سخن گوید و هرچه بر دلش رسد بی تامل بر زبان

از دل پس زبان و عاقل تابع دل اوست و دل احمق جا هات بر زبان
او سید رضی الدین جامع نهج البلاغت گوید این کلام از جمله
معانی عجیبه شریفه است بخم نوم علی یقین خیر من صلوة
فی شک خوابی که از روی یقین بود بهتر است از نماز گزاردن بر شک و شبهه
و حضرت امیر این سخن را وقتی بر زبان راند که شخصی حروری را دید
که نماز تهجد میکند او و حروریان جماعتی بوده اند از خوارج و از دین برگشته
شده بودند از حضرت امیر در منزل حرورا که موضعیست مشهور
در نهروان مینشد اعراب اول الارجاف مقدمة
الکون ارجاف و اصدار احیف است و آن عبارت از خبرهای
پراکنده مختلف معلوم نباشد لیس عرب گویند ارجفوا خبرها بخش بوقوع حدوث
و وقوع خبر از عالم غیب نشنیده است این اخبار ملکی ما حجه دوم الخابر
خبر و آن مصدر الضمیر بمعنی موازات همیشه از ادات و بر دل عالی
همیشه عامل است اگر او را سخت و تنگ شدی دریافته باشد
والعبد عبد ان مشی علی الدر و بنده همیشه بنده است
یعنی دون همت همیشه همان همت است و اگر چه راه رود بالای در
و مروارید

و مردارند سیوم الصبی صبی و ان لقی النبی
کودک همان کودک است اگرچه با پیغمبر ملاقات کرده باشد
یعنی مرد احمق هرچند با عاقلان نشیند احمقی از و زایل نشود
چهارم العزل طلاق الرجال عزل کردن از منصب طلاق
مردانست چون منصب به زینت از سر مرد برداشت او حکم بیوه زنی
گرفت یعنی شوهر او را طلاق داده و تنها گذاشته پنجم القرض
مقراض المحبت قرض گرفتن با دوستان موافق
محبت است یعنی الفت قطع اوست زیرا که بنابر عوارض روزگار
در ادای قرض لغو و تعویق افتد و آن موجب غبار خاطر دوستان میگردد
و منجر بجدائی و مفارقت میشود و او جهت دیگران میرود ششم القلیل
حبالی الاثنان ری مانند رشته است و در رستن نور اجر خواهند ا
یعنی اگر حوادث کلیه در نیت حادث شود و در روز فاتش گرده هفتم
المفرد غریب فی بلده درویش فاقه زده
غریب و بیکس است در شهر خود که با او رفیقی کند و مردم با او تحرز میکنند
جهت افلاس او هشتم الهوس عشق فی فتنه طول از تخیل از مغز

وقتیکه با خصم مقاومت نمی توانی کرد فروتنی چه هیچ ظفر
و فیروزی برابر آن نیست که سر مرد سلامت باشد نهم من طمع
في الكل فاته الكل هر که طمع کند در همه فوت شود
از وی همه چه طمع کردن در همه چیز علامت کمال حرص است و حریص شوم
و حریص محروم دهم من غاب خاب واکل نصیبه
الاصحاب هر که غایب شد در وقت رسیدن طعام زیانکار گشت
و بخورند بهره او یاران یازدهم من لم یکن ذئبا
اکلته الکلاب هر که نباشد گرگ بخورند او را سگان یعنی
هر که نه بر بود در دهر بد نفسی برو غلبه کنند دوازدهم من
یضرك ما حیوتك فموته عرس هر که ضرر رساند ترا در حیات
او پس مردن او عروسی است یعنی موجب خرمی است سیزدهم انما
تخدع الصبیان بالزبیب جز این نیست که فریب داده
می شود کودکان بمویز یعنی مردم نادان دون همت مانند کودکانند بچیزی
از متاع دنیا که فروخته از دست ایشان فریفته و مغرور می شوند چهاردهم
من کثرت آماله احتاج عن وقت النفقه از بسیاری

ملا خان ... فقیر لونه

بلدقان غرق می‌شوند کشتی یعنی در اصفهان وقت رایها کار ضایع شود
و راه صواب گم می‌کند پانزدهم هو اعز من ابن
الطیر و قل من مخ البعوض او عزیزتر و نایاب‌تر است
از شیر مرغ و کمتر و اندک‌تر است از مغز استخوان پشه این مثال
در چیزی گویند که بغایت نایاب و عزیز الوجود بود شانزدهم اکل
فمجی فی طشت من ذهب شکسته ارم خون چکیده
در طشت زرین این مثل کسی گوید که در میان جاه و جلال هم قتال
در شسته باشد هفدهم لا تامن الهرة علی اللحم
والکلب علی الشحم ای مباش ایمن از گربه بر گوشت و از سگ
بر پیه یعنی بر بینا فقهان و جستان اعتماد مکن و دست اینان را
از تصرف کوتاه دار هیژدهم کل الصید فی جوف الفرا
همه شکارها در درون گورخر است این مثل و غیر گویند که بر سر جمعیت و انواع
فضایل و کمالات صوری و معنوی سالک گشته و صفات اینها
روزی جمعی از اعراب اتفاق کرده از پیش گورخری بیرون رفتند
و بعضی گورخری شکار کردند و بعضی نخجیرها از درون این فراشان سالم و متوجه شدند

و این مثل آنجا زنند که کل الصید فی جوف الفرا
خوردهم اطرح وافرح فکن این مثل وقتی گویند
که کسی کارهای سخت بخود برافت و از آن خود در زیر بار خاطر است بیستم
دار هم ما دامت فی دارهم مدارا کن با ایشان
مادامی که در سرای ایشانی و از اول ابیات مشتق از مصدر باری و از ثانی
از شیم نیست و بیکم اولادنا اکبادنا فرزندان ما جگرهای ما اند
گویند پدر و پسر را نزد حاکم بردند تا چوب زنند اول پدر را انداختند
و صد چوب زدند آه نکرد دوم نوبت بعد از آن پسر را انداختند
چون یک چوب زدند پدر نفس آغاز بناله و زاری کرد حاکم گفت تو صد چوب
خوردی و دم نزدی بیک چوب پسرت خود را این همه ناله و زاری جواب
گفت چوبها که بر من می آمد تحمل میکردم الکنون که بر جگرم می آمد تحمل
ندارم سیوم عصفور فی الید خیر من الکرکی فی
الهوا گنجشکی که در دست تو باشد بهتر است از کلنگی که در هوا است
چو بیت نوبان زنند بیست و سیوم غبار العمل خیر من
زعفران العطلة غبار عمل و کار کردن بهتر است از زعفران
بیکار نشستن

به بیگار نشستن بیت چهارم غبار الغنم کحل عین الذئب
غبار رمه گوسفند سرمه روشنی چشم گرگ است یعنی چون گرگ غبار رمه
ببیند چشمش روشن شده باشد از آنکه صید خواهد کرد بیت پنجم فلان
یبنی قصراً و یهدم مصراً فلان بنا کند قصری
و ویران کند شهری و بازستاند از منش را صیقلی گویند فلان
خورد بینی بزرگ زیان است بیت ششم فلان یسرق
الرمان و یتصدق علی المرضی فلان می دزدد
انار و صدقه میدهد به بیماران یعنی از وجه حرام خیر کردن نافع نیست
گویند فاحشه زنا میکرد و چیزی میگرفت بدرویشان صدقه میکرد
شاعری در حق او قطعه گفت که مصرع از وی ضرب المثل شد
و آن این است که لیتک لا تزنی و لا تصدقی وای بر او را
نیز زنا مکن و صدقه مده بیت هفتم فلان یطلب الغنیمة فی
الهزیمة فلان میجوید غنیمت را در هزیمت یعنی غنیمت این هم
میباشد جان سلامت ببرد و بردو بیت هشتم فلان یضرب
الطبل تحت الکساء فلان میزند طبل در زیر گلیم بیت نهم

فان کان للنعامة یکون جملاً اذا قیل لها طری
وطیراً اذا قیل لها احملی فلان چون شترمرغ است
که اگر گویند بپر شتر شود و اگر گویند بار بردار مرغ گفت سبب آن فلان
کالعصفور ان ارسلته فات وان قبضت
علیه مات فلان چون گنجشک است که اگر بگذاری فوت شود یعنی
بپرد و اگر او را دوست محکم داری بمیرد این مثل کسی
گویند طالب مولا باشد و مولا از آنکس نبا ـــــــــــــ هفتم
در لطایف مشایخ و علما و فضلا و فقها و اصحاب تذکیر مشتمل
بر سه فصل فصل اول در لطایف
و مواعظ مشایخ طریقت و علمای ربانی قدس الله ارواحهم شیخ
یگانه روزگار و مقتدای محققان عراق شیخ جنید گفت عبدالله
حصری که از کبار صوفیان بود بسیار سخن بگفتی سؤال کردم صوفیان
چه کسانند مرا از قرآن جواب داد که رجالٌ صدقوا ما
عاهدوا الله علیه صوفیان مردانی اند که راست سازند آن عهد را
که با خدا بسته باشند و غیر او را از پیش و مطاع ندارند محمد بن یوسف
از جمله اعاظم

بر از جملهٔ اعاظم اهل طریقت و از جملهٔ ارباب حقیقت و صفت از
و او از انقطاع بروی غالب بود و جنید بغدادی او را بزرگ میداشته
روزی جنید مکتوبی بجانب سهل بن عبدالله نوشت که از شیخ دانا
حضرت محمد بن یوسف سؤال کرد که ما الغالب علیک یعنی کدام
صفت و حال از صفات و احوال اهل کمال بر تو غالب است اعلام کن
سهل آن مکتوب را بمحمد بن یوسف نمود و گفت که جنید بنویس
والله غالب علی امره خدای تعالی غالب است بر امر و حکم خود
یافت عالم ربانی را گفت مرا پند ده و موعظتی بگوی که بآن رضای
خالق و خلق بهم جمع کنم گفت در روز داد کردار ده
تا خلق از تو راضی شوند و در شب داد گفتار ده تا خالق از تو راضی
باشد یکی از علما در بادیه صاحب کشف و یقین بود ابلیس را دید
گفت ای ملعون چرا سجده آدم نکردی گفت بواسطهٔ آنکه من از
آتش بودم و او از خاک ظلمانی من که از آتشم چرا او را سجده کنم
گفت ای ملعون هیچ عیب و غائله‌ای نیست از زنا در یک خانه
جمع مسکین و بر در آن خانه می‌نشینی و یاد حق مسکین و نماز نمیداری

و از سجده آدم صلعم ابا کرد بدیع فطرت و ضیع قدرت اوست
نیک میدارند خذلان و خواری و لعنت و هلاک را بر ابلیس آن
تعرض او چنان شد و گفت بدان خدای که مرا ملعون ابد کرد بنده.
چه کسی هیچ افرید مرا چنین انفعالی نداده که از تو داده
پس ما در از یکی دو از آن بزرگ عاینت شده فصل دوم
در لطایف علماء رسوم روزی سلیمان بن عبدالملک آواز ناقوس
شنید گفت اینچه آواز است گفتند ابد علامت وقت نماز نصار
کر بانگ کنند چه گونه اواز بجای بانگ نماز مسلمانان سلیمان فرمود
تا آن ناقوس را شکستند و آن کنیسه را ویران کردند این خبر بقیصر
روم رسید او نصرانی بود بسلیمان نوشت که انبیاء گذشته این علامت
نگاه داشتند ایشان صواب کرده اند پس تو خطا کرده در شکستن و اگر تو
صواب کرده پس انبیا خطا کرده باشند و این باطلست زیرا که
انبیا معصوم اند و بر ایشان خطا نرود سلیمان علما و فضلای دهر
جمع کرد و گفت میخواهم جواب این رقعه بقیصر فرستم هر یک از علما چیزی
نوشتند و هیچ یک پسند طبع او نیفتاد ابو نواس که فرزدق نام او
و از علما و شعرا

۷۳ بر علما و شعرا مشهور است گفت بخاطرم رسید که همین یک آیه در جواب او نویسیم
ففهمناها سلیمان و کلاً آتینا حکماً و علماً یعنی پس تعلیم دادیم حکومت
مر سلیمان را و بفهم او رسانیدیم حکمها که بفهم کسی نرسید و هر یک را از ایشان دادیم
یعنی داود و سلیمان را آنچه اقتضا بس بعجب چون شنید اندوه آن
بفتنه صوفی نشاط و صلة لایق بفرزوق داد زمخشری صاحب
در خانقاه نشسته بود و در تفسیر و بیان لطف کشاف مشغول بود
شیخ نجم الدین عمر نسفی صاحب تفسیر بزیارتش رفت چون بخانه کهنه آمده
در بر روی زمخشری گفت کیست بر در نسفی گفت عمر گفت انصرف یعنی
برگرد نسفی گفت عمر لا ینصرف زمخشری گفت اذا نکر صرف
یعنی کلمه غیر منصرف چون نکره واقع شود منصرف شود نوادره نحویان
یکی از علمای بس بهار قومی رفته بود و نماز جماعت کردی ناگاه در میدان
قراءة فرو ماند و حیران شد و مقتدیان بجهت حرمت داشت او الفاظ
آنچه تلقین کردند او را خواندند الیس منکم رجل
رشید یعنی آیا نیست در میان شما مردی راه نماینده یکی از مقتدیان
چون این آیه شنید انشراح نموده بهما ارداد روز خواجه ابو نصر

در راه سوار میرفت و مولانا قطب الدین علامه که شاگرد او بود در رکاب

میرفت و بغایت صاحب جمال و مزلف بود و غبار راه بر زلفش

نشسته خواجه نصیر از روی ظرافت گفت یا لیتنی کنت ترابا

ای کاشکی من خاک بودمی یعنی آن غبار که بر زلف تو آمیخته مولانا

قطب الدین در جواب او خواند یقول الکافر یا لیتنی

کنت ترابا یعنی کافر میگوید این سخن را ای کاشکی من خاک

بودمی. مولانا نور الله خوارزمی از دانشمندان مقرر هرات بود

روزی بعیادت مولانا محمد جاجرمی ابد استاد موالی زمان بود

در آن زمان باصره او ضعیف شده بود و پایهای او درد میکرد

نیت محرق داشت مولانا نور الله گفت ضعف چنان غالب شده

که بنماز جمعه نمیتوانم رفت و ازین جهت بار خاطر دارم مولانا

نور الله این آیه خواندند لیس علی الاعمی حرج و لا علی

الاعرج حرج یعنی نابینا گناه نیست اگر بجمعه نرود و نه بر لنگ وزری.

و نه بر بیمار آنکه چه اینها معذورند فانی بسیار عظیم و صحیح خندیده بود

روزی یکی از علمای شیراز که مولانا بلاله نام داشت وارد دانشمندان

مقرر شد ترا آزاده

متفرشیر از بوده و بغایت حقیر جثه و ضعیف و لاغر بود مباحثه
در میان ایشان در نسبت بحث آن بغلظت و خصومت انجامید اتفاقاً
در پیش مولانا باباشاه دوات و قلم نهاده بود قاضی بر سبیل تعرض
گفت که از پس این حجاب آوازی می آید نه بینند که چه چیز است آدری این
مولانا بدیهه کنایتی در جواب قاضی گفت که از یک نطفه بیش از این متکون
نمی شود قاضی از آن جواب بغایت زیبا گفت از تعرض خود پشیمان
گردید و خجالت شد و همیشه در انفعال بود روزی فاسقی و فاجری
موی بر سر گذاشته بود و بجهت گدائی و اخذ طعام و دستار و صبات
خال خود را بسیادت شهرت داده روزی عالمی متقی که احتمال نسبت
این مستبد را بسیادت نسبت از پیش او بگذشت و بر وی سلام نکرد
این مرد متعرض شد و گفت من از آل رسول باشم و تو یکی از غلام
جدم باشی مرا کی رسد که از پیش من بگذری و سلام نگفتی و حال آنکه
در این شبانه روز چندین بار در نماز و در عقب نماز در صلوات
میفرستی و میگوئی اللهم صل علی محمد و علی
آل محمد عالم گفت من در صلوات چو چنین میگویم والله

الطیبین الطاهرین و تو بدین قید از آل خارجی

زیرا که نه طیبی و نه طاهر سید و عالم با هم خصومت کردند سید فریاد برآورد

که ای ملحد آه و عالم آواز برداشت وای آدمزاده او را گفتند وای آدمزاده

چه معنی دارد گفت او جد خود محمد رسول صلی الله علیه و سلم شفیع خود را

میگوید ای ملحد و من جد خود آدم را علیه السلام و او را محبت بسیار

باید گفت تا ثابت کند که فرزند حضرت محمد است صلی الله علیه و سلم

و بر همه واضح است که من فرزند آدم علیه السلام عالمی مستحقی بدر خانه

بخیلی رفت و گفت چنین بمن رسیده که تو از مال خود چیزی نامرد را ب

استحقاق کرده و بغایت مستحق و محتاجم خواهم بهانه‌ای او گفت چنین

بمن رسیده آنچه گفته ام نامرد کوران آن کرده ام و تو کور نیستی عالم گفت

غلط کرده منم کور حقیقی که روی از رزاق مخلوقات برتافته ام

و بسوی چون تو بخیلی شتافته ام خواجه از سخن او متأثر شد حالی

از عقبش دوانید و چندی چیز خواست که بر کفش نا خواه چیزی بگذارد

در حیز قبول نیفتاد فصل سیوم در ذکر بعضی از

ظرافت‌های مولانا قطب الدین که از جمله ظرفا و علما است مولانا سعید

مولانا را کد از

مولانا نزد که از بالاخره مولانا قطب الدین است و بغایت سیاه چرده بود
نمکی بسیار داشت شیرینی و وقت او بر فرجی سفید رنگیت چند جا سیاه شد
و او از آن جامه گی فرجی پوشیده بود کسی که آمد چون در حجره درویش
نشست اصحاب گفتند مولانا این چه کار است اختیار کرده مولانا فرمودند که الله
در محله منزل شخصی از بام در افتاد و بیم گردن او شکست مولانا قطب الدین آمد
چنانچه مهره گردن ایشان فی الفور صحت یافت چند روز بعد از آن سبک حرکات
گشتند جمعی از اکابر بعیادت مولانا آمدند و گفتند مخدوما
چه حال افتاده گفت چه حال از این بدتر باشد که دیگری از بام
می افتد و گردن ما می شکند مولانا بعیادت بیماری رفت
که همسایه او بود او را پرسش نمود و گفت مرا می شناسید گفت دانشمند
مسلمانم و بود را سلام ... قوت تمام است گفتند ما سید انیم کر تو
فرمودند بیماری گفت دلم از مسلمانی خود گرفته است اگر چهار روز شما
خدمت های شایسته کنید و الوان اطعمه و اشربه که دلم خواهد
برای من مهیا سازید بعد از آن خدمت من بدین شما در آیم و اما شما را
نقود تمام ایشان با هم گفتند اگر مولانا قطب الدین یحیی جانب ما آید

ما را چون نوبت افزاید پس مهمانی و خدمت مولانا قبول کردند
و هر تکلف که ممکن بود بجا آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند
که میعاد بسر رسید باید که بوعده وفا کنی گفت وا عتنا بعشر
ده روز دیگر مدت ضیافت بیفزایید تا بعد از آن نقل مذهب بکنم
گفتم چنان کنند چون پنجاه روز تمام شد و وقت آن رسید که مولانا بکیش
یهودی نقل کند تمام اخیار یهود جمع شده بودند گرد او در آمدند
و گفتند در کار خیر تاخیر جایز نیست وقت آن رسید که بوعده
وفا کنی گفت ای جهودان شما عجب ابلهان بوده اید که من پنجاه سالست
در طعام و شراب مسلمانان می نوشم و لباس ایشان می پوشم هنوز
مسلمان نشده ام به پنجاه روز که طعام شما خورده ام چگونه جهود شوم
همه خجل و خاسر از و روی گردانیدند و از خدمت کرده خود ندامت
ورزیدند چون خبر ظرافتهای مولانا قطب الدین به پادشاه وقت رسید
خواست تا با او صحبت دارد و ظرافت کند نوع مرغ با طعامهای گوناگون
ترتیب دادند و از بعضی علما و اهالی شهر کسی فرستادند و مجلس عالی
آراستند پس باحضار مولانا قطب الدین فرمان دادند و او را با همه
حاضران معظم نشانیدند

حاضران بخدمت شتافتند و تعظیم او کما ینبغی بجا آوردند چون سفره کشیدند
انواع طعامهای الوان پیش مردم چیدند طبقی سرپوشیده نزد مولانا آوردند
در همه مجلس یاران حاضر نبود اما در آن طبق چیست و پادشاه در خلوت مقرر
کرده بود که همه نرهای گوسفندان علاحده پخته بودند و در آن طبق
نهاده و سرپوشیده چون سرپوش برداشتند و چشم الماس بر آن خوان
و نرها افتاد دانشمندان پادشاه مولانا ظرافت کرده و همه نگران نشستند
که آیا مولانا در برابر آن چه خواهد گفت چون مولانا آن را بدید بی تأمل
بانگ بر خادم زد و گفت چرا و طبقی را برای حرم ترتیب کرده بود
اینجا آورده حاضران که آن شنیدند بیک مرتبه خنده زدند و پادشاه
خجل گشت و از ظرافت خود پشیمان شد فصل چهارم
در ظرایف قضات مردی پیش قاضی آمد و بر زنی صاحب جمال دعوی کرد
و گفت اینجا ای قاضی حجتی دارم کالسراج المضیء یعنی چون چراغ
روشن قاضی طلعت آن جمیله دیده بود و میل کرده گفت
اطفئ السراج فقد طلع الصبح یعنی آن چراغ را
که صبح طلوع کرده بنشان زنی با شوهر نزد قاضی آمد و شکایت

گردان زن که چشم خوب داشت و بر چهره او نقاب بسته بود و روی
خود را جهت فروبسته بود و گفت و شنید میکرد قاضی چون چشمهای زیبای
میدید و گفت ای خواهر ضعیفه را چرا بر تو جفا میکنند مرد دل قاضی
را دریافته بود چادر را از سر زن درکشید و روی او را برهنه کرد و گفت
ای قاضی این زن با چنین روی زشت مرا این همه ناز میکند قاضی
چون روی زن بدید گفت ای زن چشم تو مظلوم است و روی تو
ظالم زن به جهت شوهر با قاضی فریاد کرد و گفت زن خواهم و شوهر
بجای من نمی برد او شب همه شب بجانب من خواب میکند
مرد گفت ایها القاضی زنم دروغ میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجا
می آرم و زیاده از این قوت ندارم زن گفت چون کمتر از پنج بار خورسند
نمی باشم و به هیچ حال از این عدد چیزی کم نمیکنم قاضی گفت عجب حالتیست
که هیچ دعوی چنین نشنفته ام که نه مرا از این چیزی می بایست افزود اکنون
برای قطع خصومت شما بار دیگر بفکر رفتم تا عدد پنج گانه را شوهر
و نزاع از میانه برخیزد مرد گفت زهی قاضی منصف مهربان زهی قاضی
منصف مسلمان زن بجنبش قاضی بچه هر دو را با جای آمد و گفت ایها القاضی
تو شوهر مرا در نگاه

شوهر مرا بود در جایگاه تنگ و جنب نهاده و مرا از آن به تنگم قاضی گفت

انصاف شوهرش را چند جای زنان شاید تر و جنب تر بهتر است دو مرد پیش قاضی

آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد این مرد مرا آکنده گفت و گواه او چنین گواهی داد

که او را زن حلف گفت قاضی فرمود که آکنده دعوی میکند و آن زن حلف

گواهی میدهد پس چه حکم کنم شخصی نزد محمد قاضی آمد و گفت فلان مرا گفته است

که مخور قاضی گفت مهمان گفته است تو برو که او چه باشد فضل حکم

در ذکر بعضی از اشعار قاضی شریح که از علمای تابعین است و نصب کرده حضرت امیر المومنین علی

کرم الله وجهه بوده است در کوفه گویند زنی با شوهر به محکمه قاضی آمد و شنیدم

شعبی کوفه که از علمای کبار زمانه بود در آن محکمه پیش او نشسته بود

زن آغاز گریه و زاری کرد و از شوهر خود شکایت میکرد و سیل اشک

از دیده فرو ریخت چنانکه شعبی را دل بر او بسوخت و قاضی شریح

را گفت چنین مینماید که این زن مظلوم است و حق به جانب او است قاضی گفت

برادران یوسف علیه السلام ظالم بودند و مستکبر بستند کما قال الله تعالی

وجاءو اباهم عشاء یبکون یعنی آمدند برادران

یوسف بعد از آنکه او را در چاه انداختند گریان نزد پدر خود شبانگاه

و بدروغ منکر شد شعبی خاموش شد و قاضی بر آن مهم بخندید یاران شعبی

و اهل مجلس را ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن بدروغ منکر می‌شد

شعبی بروایت قاضی او بدکرد قاضی شریح آمده بلی

برد بدیر مالی خطیر دعوی کرد و آن دیگری انکار صرف نمود و سخنان

ایشان بگفت و قاضی درمیان گفت و گوی منکر او سخن شنید

که مرد منکر اقرار بود قاضی را یقین حاصل شد بانکه این مال او را

داده است حکم کرد که زر حیز و مال او را تسلیم نمود منکر آغاز

فریاد و اضطراب کرد که ایها القاضی هنوز مهم ما مرافعه نیافته

و گواه گواهی نداده و چگونه حکم میکنی با دارد قاضی گفت گواه

گواهی داد و بعضی تو اقرار کردی منکر گفت کدام گواه قاضی گفت

خواهرزاده خاله تو گواهی داد و بعضی تو اقرار کردی مردی در صحرای

جایی از مردم دریای درختی هزار مثقال زر خالص دفن کرده

بعد از آن رفت بعد از آنکه باز آمد و بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را

شکافته اند و زر را برده و دود از نهادش برآید و بسیار فرو

شده بود قاضی شریح رفت و در خلوت صورت حال را باز عرض کرد

قاضی گفت

قاضی گفت برو بعد از سه روز نزد ما آی لیکن در سر چهار روز
احوال خود بکسی مگوی آن مرد رفت قاضی طبیب شهر را که مرجع خلق بود
طلبید و در خلوت از وی پرسید که بیخ فلان درخت خاصیت و منفعت
دارد گفت خواص او بسیار است و منفعت او بیشمار گفت درین ایام
هیچ بیماری را به بیخ آن درخت معالجه کرده گفت آری ازین پیش بیک ماه
فلان مرد بیمار را دانستم که علاج حس منحصر بود در بیخ آن درخت اورا
پای درخت نشانی دادم و از بیخ آن درخت فرستادم او آنرا
بکار برد و شفا یافت قاضی آن طبیب را وداع کرد و آن مرد را
طلبید و در خلوت او را پیش خود خواند و برفق و حکمت آغاز نصیحت
و موعظت کرد چندانکه آیات و احادیث ترغیب و ترهیب بر وی خواند
دل او را نرم گردانید و به حسن تدبیر از وی اقرار باز کشید و آن مرد
هزار دینار را که در پای درخت یافته بود بصاحبش باز داد
روزی چند مرد پیش قاضی بشرع آمدند یکی بر دیگری مال خطیر دعوی کرد و او
انکار صرف نمود و گفت من او را ندیده ام و با او هیچ معامله نکرده ام
قاضی از مدعی پرسید این زر کجا بوی دادی گفت در پای درخت در فلان

چو او از شهر تا آن درخت ۳ فرسنگ مسافت بود قاضی مدعی را گفت برو از آن
درخت اگر پاره از برگهای او بیاور تا من از آن برگها گواهی طلبم و از آن
الحجت جویم خواهند گفت مدعی بطلب برگها رفت و منتظر نشست
و قاضی بمهمات دیگران پرداخت و خود را بمعاملات مشغول ساخت
و در گرمهای آن معاملات منکر را غفلت شده بود بعدی روی باو کرد
و گفت آیا آن مرد بآن درخت رسیده باشد گفت نی هنوز
نرسیده قاضی گفت تو اول انکار صرف کردی و گفتی من او را هرگز ندیده ام
و با او هیچ معامله نکرده ام پس اگر راست میگوئی چه میدانی که آن درخت
دور است یا نزدیک منکر خجالت زده شد و بغایت منفعل گشت و قاضی
برفق و ملاطفت وعظ و نصیحت او را الزام حجت ساخت تا از انکار
باقرار باز گشت چون مدعی برگها آورد قاضی گفت برگهای تو پیش
از آمدن گواهی دادند و معامله از هم گذشت پس منکر دست مدعی
گرفته از محکمه بخانه خود آورد و زر تسلیم او کرد قضیه فیصل گشت
در ذکر بعضی از فراستهای قاضی ایاس که از مشاهیر علما و فقها ست
و در ادا ایاس بن معاویه ایاس بن قره بصری مزنی است از قبیله مزینه
بود و اتم لن

بود و از همه بیشتر روزی بو الفضولی بر وی اعتراض کرد که چرا در جواب سائل
المتعجیل میکنی ایاس گفت بر کف دست تو چند انگشت است گفت پنج ایاس
گفت در جواب چرا تعجیل کردی و تامل و اندیشه بجا نیاوردی گفت از
برای آنکه در جواب حاجت بتامل و اندیشه نبود ایاس گفت من نیز در
مسایل چنین محتاج تامل نیستم جمعی از فضلا اعتراض کردند بر ایاس
کردند اول آنکه در مسایل تعجیل میکنی دوم آنکه با اراذل و اوباش
قوم صحبت میداری سیوم آنکه لباس بی تکلف می پوشی ایاس افضل
متعرضان را گفت از شما سوالی دارم گفتند بپرس گفت
شش زیاده است یا پنج معترضان بخندیدند و گفتند از برای آنکه حاجت
بتامل و تفکر نیست ایاس گفت جواب در مسایل از این قبیلست
دیگر آنکه با اراذل و اوباش صحبت از آن میکنم که ایشان از خدمت
کشند و از خدمت طمع نکنند و اگر با اعزه و اکابر نشینم مرا خدمت
ایشان باید کرد و دو زن که در سر ریسمان بمجلس ایاس آوردند هر یک را
ان دعوی بود که آن ریسمان ازان اوست ایاس میان ایشان تفرقه
کرد پس از یکی از زنان پرسید که ابتدای ریسمان را بر چه چیز پیچیده گفت بر قطعه

زنی دیگر را آتش طلبید و گفت این ریسمان را از چه چیز تنیده گفت
برگ یاس ایاس و نمو نار ریسمان را باز کردند از درون آن صاحبه
بیرون آمد ریسمان را بان داد که راست گفته بود دروغ گوی را انبار
چند قریه از قاضی نظام الدین هروی والد مولانا قاضی محمد فراهی در زمان
خاقان مغفور سلطان حسین میرزا امثال این قرائن واقع شده
و از اعیان بود که کسی دستار محکمه او آورده و هر یک آن بوده دستار
از آن او است قاضی بفرمود که دزد بر یک سر آن بخسید و او را گفت
برخیز و این دستار را ببند چنانچه عادت بوده در بستن این دستار
مردم هست چیزی از سر دستار زیاده آمد دیگری را فرمود تا همچنین کرد
دستار را زیر مرد داشته که راست نیست بعد از تحقیق و تهدید کاذب اقرار کرد
بکذب حق قاضی او را دروغ توبه داد فصل هفتم در ذکر
بعضی از لطایف فقها شخصی در مجلسی مذمت حجاج و ظلم او میکردند بطلاق
زن سوگند خورد که حجاج دوزخی است مردم او را ملامت میکردند که به
حقیقت حال معلوم نیست و حکم بر خاتمه است تو چرا این سخن گفتی و جمعی حکم
کردند که زن آن مرد در اطلاق افتاد که سوگند بر غیبت خورد آن مرد
ملول شده

ملول شده نزد عمر و عبیده آمد که افقه و اورع و اتقی زنان خود بود و قصه
ابتلای او باز گفت عمر گفت زن چهل نگاه دارد اگر از خلاف نمائی حجاج را
با این همه مظالم و حقوق عباد که در گردن اوست بیامرزد و بدوزخ برد
و بآتش نسوزد با تو نیز باید کینه مضایقه نیست صدر الشریعه افقه ازمانه
خود بود و طبعی لطیف داشت میگویند که احیاناً مزاح میکرد و گفت
از یکی که فرمایش داشت تفحص ازو پرسید که درباب نمک چه میگوئی گفت
بحث و اکثر جنبه و حب لفظ ارزان و گفت در لغت عرب
ممنوع است و در بیماری که گفته است با ظرافت جواب او گفت مامون رشید
با ابو یوسف فقیه عصر بود و ظرافتی خوش طبع اغاز مطالبه کرد
و از روی ظرافت گفت از تو مسئله می پرسم بتامل جواب گوی گفت
انچه دانم بعرض رسانم مامون گفت کسی گوسفندی بخرید و آن گوسفند
پشکلی انداخت چنان اتفاق که در چشم رهگذری آمد و او را کور ساخت
دیه آن رهگذر بر بایع است یا بر مشتری گفت بر بایع است مامون
گفت از کی میگوی گفت از انجا که در وقت فروختن مردم را
نشنیده که در معرض این گوسفند گوئی که با تجربه هست که مردم را

کور می‌سازد تا مردم حذر کنند و از پس او برروند فقیهی را پرسیدند
که سر ستردن کدام روز و تراشیم و ناخن در کدام روز باز کنیم و موی
لب در کدام روز چینیم گفت در روز دراز شنبه یعنی
در هر روز که موی سر و شارب و ناخن دراز شود باید تراشید
و باز گروهی از منصور سمعانی فقیه سالار پرسیدند که چون
در صحرا خواهیم عبا برداریم روی بکدام سمت کنیم گفت روی بجانب
جامه‌های خود تا دزد نبرد جوانی نزد فقیهی آمد گفت زنی جمیله دارم
و دلم بازبسته اوست و او نازک مزاج است که قوت و طاقت
خمیر کردن نان و در پختن و جامه شستن و خانه رفتن ندارد و دسترس
آن ندارم که کنیزکی بخرم تا خدمت خانه کند میخواهم زنی حلالکار
بخواهم تا این کارها از دست او برآید چنان زنی پیدا کرده‌ام اما
خویشان او راضی نمی‌شوند میگویند تا زن نخستین را طلاق
ندهی ما خویش خود بتو ندهیم اکنون از تو التماس دارم که مرا حیله
آموزی که این زن را نخواهم و چیزی را طلاق نشنوند گفت زنت را
بگورستان فرست چون از تو طلاق زن خواهند بگو بفرمان زن
که گورستان دارم

که گورستانی دارم هر که باشد طلاق دادم چون آن زن گمان دارند که تو زنی
... داری در گورستان زن تو خواهند داد و جوان آن حیله را بکار برد
و آن زن را بحباله در آورد فصل هشتم در ذکر بعضی
از ظرافتهای ناصحان و واعظان روزی پادشاهی سبزواری واعظی کول آمد
واعظ در اثنای نصیحت او را بنام اصحاب او مخاطب ساخت و پادشاه
از آن صورت استحقاق دریافت غضب بر وی مستولی شد
یکی از محرمان بهمه کلمه مندی نزد او فرستاد آن محرم گفت اطاعت
اولوا الامر و تعظیم و تکریم او واجب است بایستی تو پادشاه را
بکنیت یاد میکردی نه بنام خواندی واعظ گفت خدای تعالی
بهترین آدمیان را بنام یاد میکند آنجا که میفرماید و ما محمد
الا رسول و بدترین آدمیان را بکنیت آنجا که میفرماید
تبت یدا ابی لهب چون محرم این جواب به پادشاه رسانید
او را خوش آمد و برای واعظ خلعت خاصه فرستاد توانگری
واعظ خوش طبع را انگشتری زر بی‌بها داد که نگین نداشت والتماس نمود
که بر سر منبر مرا دعا کن واعظ او را بدین وجه دعا کرد که بار خدایا

او را از بهشت قصر زرین بده که شفقت نداشته باشد بعد از آنکه
از منبر فرود آمد بو بکر حنبلی پیش او رفت و مصافحه نمود پس گفت ای واعظ
این چه نوع دعاست که در حق مسکین کردی گفت اگر آنکه شنیدی تو نیکی میداشت
قصر تو نیز شفقت میداشت این حقیر راقم این حروف وقتیکه
در ماوراء النهر بود از بعضی اکابر استماع می‌نمود درویش احمد
خجندی دانشمند و عارف بود و در سمرقند و هرات واعظ
میگفت و همه فضلا و فقرا و عرفاء هرات به پای منبر او حاضر می شدند
چند روز ترک وعظ کرد و بعد از آن باز مشغول شد و در آن
اثنا گفت واعظان دو قسم اند اول آنانکه همگی خود روی
در حق دارند و نیت بر خلق و باعث ایشان بر وعظ اعلای
کلمة الحق است و کمال شفقت و رحمت بر خلق پس ایشان دایم
واعظ گویند و تعطیل جایز ندارند و قسم دوم آنها اند که
همگی خود روی در خلق دارند و نیت بر حرص و مطمع نظر ایشان
بر وعظ جهت اخذ حطام دنیا رفت و طلب جاه و خود نمائی
پس این طایفه نیز دایم وعظ گویند و هرگز تعطیل جایز ندارند

و در واقع

و در واقع من از قسم اول هستم که به هیچ روی در حق دانسته باشم بلکه
دواعی نفس من بسیار است و در وعظ گفتن خود نیز از اغراض فاسده
دارم و من نفس الامر از قسم دوم نیز هستم زیرا که در وعظ گفتن حظ
نیت صالح نیز دارم و همت بر صدق حال و مقال گماشته‌ام پس
گاهی وعظ میگویم و گاهی طریق تعطیل نیز می‌پویم

باب هشتم در لطایف حکماء متقدمین و نوادر
و حکایات عجیبه اطبا و معبرین و منجمین و این باب هم مشتمل است
بر سه فصل فصل اول در لطایف و فواید
حکمای متقدمین در نوادر ثعالبی از ثقات حکمای متقدمین نقل کرده
که سه کس اند صاحبان را در بدخوی معذور باید داشت صایم
و مریض و مسافر و سه کس اند با ایشان استخفاف کردن روا نبود
سلطان و عالم و مصاحب که در استخفاف سلطان دنیا فاسد
شود و در استخفاف عالم دین فاسد شود و در استخفاف مصاحب
مروت فاسد شود و سه چیز است که از بزرگان حذر نتوان صحبت
بد و مهمان و مرکب و سه چیز است که [illegible] چیزی در مفارقت آن [illegible]

٤ ١

دندان در دهن جریده دزد و زن بد چون لقمان حکیم سیاه چرده بود کی او را
ببیند بیگانه گفت و بدی خدمت مینمود و از وی آثار حلم و حکمت مشاهده
می‌شود روزی خواجه او برسم امتحان مر او را گفت گوسفندی بکش
و بهترین اعضای او برای من آر لقمان گوسفند را بکشت و دل و زبانش
پیش خواجه آورد روزی دیگر گفت گوسفند را بکش و بدترین اعضای
او را برای من بیار گوسفندی دیگر بکشت و هم دل و زبان آورد خواجه
گفت این چگونه است گفت هیچ چیز به از زبان و دل نیست اگر
پاک باشند و هیچ چیز بدتر از زبان و دل نیست اگر ناپاک باشند ارسطاطالیس
در راهی میرفت جوانی صاحب جمال پیش آمد و از وی سوال کرد جوابی
ابلهانه باز داد حکیم گفت بیت حسن لو کان فیه
ما کان خانه خوبست اگر در وی کسی بود جالینوس در راهی میرفت پیری ریش حنا بسته
پیش او آمد حکیم چیزی از وی پرسید جوابی درشت باز داد و روی
ترش کرد حکیم گفت ظرفی زرین است که در وی سرکه است بقراط حکیم
سخن در حکمت میگفت جاهلی بادی معارض شد و گفت مردم
از تو این سخنها قبول نمی‌کنند و مسلم نمیدارند حکیم گفت

سخن با بد

۸۰

سخن باید که فی نفس الامر صحیح و صواب باشد بر من لازم است که مردم
را تکلیف کنم که از من قبول کنند موبد که حکیم و دانشمند و قاضی
القضات بود این عهد هم در زمان قباد و هم در زمان نوشیروان
روزی در فصل بهار که مردم چهارپایان را بعلف سبز داده بودند
با مرادی همراه قباد در رکاب میراند و قباد در حکمت ازو سخنان
می پرسید در آن اثنا اسب موبد را که علف بسیار خورده بود
بدیع زبل فواج نمود از دم تا سم بیالود موبد از آن صورت
بغایت منفعل شد قباد برای دفع انفعال او سخن در میان
انداخت از آداب صحبت ملوک چیزی بگو گفت یکی از آداب آنست
که چون با مرادی به پادشاه سوار شود خواهد که اسب خود را آنقدر علف ندهد
که موجب انفعال او گردد قباد موبد را بدان سخن تحسین کرد و گفت
بدین حسن کیاست و صدق فراست هر پرسیده که برسید

فصل دوم در لطایف و فواید حکمای متأخرین

در نوادر نقلی از رباعیات حکمای متأخرین نقل کرده اند
که چهار چیزست که محتاج بچهار چیزست یادب سر در بان

قرابت بمودت و عقل بتجربه و چهار چیز است که اندک اندک
مرض و دشمن و آتش و قرض چهار چیز است اقبح قبایح است غضب از حکام
کذب از علما بخل از اغنیا فحش از زنان از حکیمی سؤال کردند که
کدام سخن زشت است که نباید گفتن اگر چه راست است گفت مدح خود و صفت
حسنه که نفس او را حاصل است حکیمی گفت صادق نفرمودم
و حاشا سیوم حکیمی گفت روا نبود خوردان را که بر بزرگان تقدم
جویند و بی ادبی کنند الا در یکی از سه مواضع چنانکه اذا ساروا لیلاً
و خاضوا سیلاً و واجهوا خیلاً چه اگر سیر کنند در شب
خوردان را پیش رفتن رواست برای محافظت بزرگان چه آن
از مقوله ادبست دوم آنکه چون به سیلاب رسند پیش رفتن رواست
برای احتیاط و حفظ بزرگان سیوم چون روی به لشکر آرند برای محاربه
پیش رفتن خوردان رواست برای دفع اعدا و حمایت بزرگان
یکی از حکمای نسب چنانکه باید نداشت یکی از بزرگ زادگان
عامی بود تعرض کرد و گفت نسبک عار علیک یعنی اصل و نسبت
تو عارست بر تو حکیم در جواب او گفت انت عارٌ علی
نسبک یعنی تو

سبک یعنی نمودن جهان و نادانی عاری بر نسبت خود جاهلان سبیل
نعوذ حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید گفت از آنکه معانی
تو در سینه نگاه داشته‌ام در نفسم سرایت کرده توانگری حکیمی را گفت
که صد دینار زر دارم و میخواهم که بتو دهم مصلحت چیست گفت اگر بدهی نیک
بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت خلاص باشم بخیلی حکیمی را
دید در محنت بسیار که سنگ نقره از معدن میکند و در بوته میگداخت
بعد از آن میگداخت و ظرافت حاصل میکرد و نان معاش
میکند را بند بخیل گفت ای حکیم این همه محنت و مشقت چرا میکشی
گفت این همه محنت و مشقت در حاصل کردن وجه معاش بر من هزار بار
آسان‌تر است که از منت تو یک حلقه بیرون آوردن ابیات بدندان
رخنه در فولاد کردن بناخن راه در خارا بریدن بتاب انداختن
فرو رفتن نگونسار به بالک دیده آتش رخیدن بنوک سر
مژگان صد شتر بار ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جان اسان تر نماید که بار منت دونان کشیدن
فصل ششم در فوائد لطایف حکمای متقدمین

ومنها عجیب فرموده اند در نکاح و طعام و خمر و سماع حکیم را پرسیدند

چه گوئی در نکاح گفت فیه سهر و هم دهر و کسر

ظهر یعنی در کدخدائی یک ماه شادمانیست و بعد از آن همه عمر اندوه

جاودانی دیگر در کدخدائی گرانی کابین چون کوه و تنگی نفقه کمر از کار

انداخته اند فقیه که راقم این حروفست در باب نامهای از بزرگی

سماع داری که شنوده ام چون مرد تنها هلاک شود مبارک است زن و جفت در

اسباب طبیعت است و باقی عمر بطریق مروت حکیمی بعد از نامهای فرموده

تا ما مجرد بودیم کدخدایان گناه بودند ما را نصیحت منع کردند

اکنون که کدخدا شده ایم مجردان کر شده اند یعنی نصیحت نمی

شنوند و منع نمی کنند حکیمی گفت کدخدائی چاهیست عمیق زن

هر کس که در افتاد رهائی نیابد و پرسیدند که آیا هر گرفتار زن بوالی

گفت اگر خرسنگ بر سر او نهند رهائی ممکن است گفت زنش

هر فرزندی زاید خرسنگی بر سر او نهند حکیمی در باب طعام گفته

چون ترا کسی ضیافت کند نانش تازه باشد و آبش سرد و نمکش سفید

و تره اش سبز و هیزمی که آتشش سرخ فقل تمت ضیافته

تمام شد

۸۵

بیمارانِ او تمام شد و کاست جهودی از حکیمی پرسید چرا نیست در کلامی که را الفرقان نام

یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاده ذکر گو لا رطب و لا یابس

الا فی کتاب مبین از تر و خشک هیچ چیز نیست مگر آنکه در کتاب کریم روشن

گردانیده شده یعنی در کلام الله واقع است اکنون بگو علم طب در کلام الله کجاست

گفت آنجا که فرموده کلوا واشربوا ولا تسرفوا بخورید و بیاشامید

و اسراف نکنید یعنی بسیار مخورید زیرا که سر همه بیماریها بسیار خوردن است

از حکیمی سوال کردند که کدام طعام اطیب و الذ است گفت جوع

یعنی چون گرسنگی غالب شود هر طعام که خورند اطیب نماید و در ذائقه

لذیذ باشد حکیمی را پرسیدند که وقت طعام خوردن کی است گفت

غنی را روز و فقیر را هر وقت که بیابد از نوادر ثعلبی آورده است

حکیمی چیزی نخورد او را گفتند سبب نا خوردن خمر چیست گفت لا اشرب

بالشرب عقلا یعنی نیاشامم چیزی را که بیاشامد عقل مرا عباس مرداس

از بزرگان عرب است از او پرسیدند چرا هرگز خمر نخوری گفت اکره ان اصبح

سید القوم و امسی سفیههم یعنی مکروه میدارم که صباح کنم در حالی که سید قوم

باشم و شام کنم در حالی که سفیه باشم چه او خبر از اسراف سفاهت و عربده و بی اعتدالی

وبطبع عجمی بار نهند بان حکیم را چنان خوی بگذاشت و عمر دراز داده در سن شیخی آورد چنا

بیهوده و پریشان که سر بر زد چون باخواند او را بیان کلمات درشتی و ملال

کردند و گفتند مناسب طور عقل نبود آنچه از تو ظاهر شد گفت ما

انا قلته ولکن قاله الذی کلفنی شربه یوم کلفتم الحجم

گفتم ولیکن آنکه گفت مرا تکلیف کرد شرب خمر و فصد کنم

در عجایب معالجات اطبا شخصی را مجری طبع ورم کرده بود و شکم سفلی

بند شده و هر چه مسهل و حقنه دفع می شد و مریض را تشویش عظیم

داشت و تمام اطبا از معالجه او عاجز آمده بودند آخر محمد بن زکریا رازی

رجوع افتاد فرمود تا ضماد ورم سماق بخورد او دادند و فی الحال از مجاری

طبع او فضله بیرون آمد و آن ورم دفع شد و از قی کردن خلاص یافت

سبب آن پرسیدند گفت در امعای مریض المعوان و پیچ تابی افتاده

بود سماق از ادرار تشنگی و آن معالجه دلیل واضح است بر کمال حذاقت و کیاست

قطبی مصری از مشاهیر حذاق است و در فن طبابت بی نظیر زمان بود

و از وی تصرفات عجیبه در معالجات امراض شدیده منقول است

داران جمله آنست یکی از معارف مصر بمرض سکته افتاده بود و نبض ساقط شده

اطبا از معالجه عاجز بودند

اطبا از معالجهٔ او عاجز شدند و از سر بالین او برخاستند و اولاد و ازواج او
بترتیب اسباب تجهیز و تکفین مشغول شدند این خبر به قطب رسید از کسی پرسید
که اطبا چه کردند گفت از معالجه پهلو تهی کردند و نزدیک مریض لباس ماتم پوشیدند
و اسباب غسل و دفن مرتب کردند قطب برخاست و بر سر بالین او آمد و نبض
او دید حرکت نبض قطع شده اولاد و خویشان او را گفت چه می بینید حال مریض
چطور است گفتند گمان می بریم که علاقهٔ حیات او منقطع شده و رخت به عالم
عدم برده گفت جای یاس نیست من به معالجه مشغول شوم اگر اثر حیات ظاهر شود
و مرض دفع گردد فبها و الا مرا ملامت نکنند گفتند چه ملامت کنیم
بعد از آنکه نومید شده ایم قطب دست خود بر سینه اش مالید و گفت تازیانه بیارید
اطبای شهر چون شنیدند که قطب بر سر بالین آن مریض حاضر گشت و در
صدد معالجه شد متعجب شدند و همه در آن سرا جمع آمدند و گفتند ای استاد
گمان است که او مرده است و شروع در معالجه بی فایده است او گوش به سخن ایشان نکرد
و تازیانه گرفته و موی تا بدن او را برهنه ساختند پس به دست خود تازیانه خصمانه
بر پشت و سینه او زد چنانکه در هر ضرب نقش تازیانه بر بدنش پیدا گشت بعد از آن
نبضش گرفت حرکت بود پانزده تازیانه دیگر زد پس نبضش گرفت اندک

حرکتی ضعیف و دقیق در نبض حس کرد اطبا را گفت نبض مرده
حرکت نمی کند گفتند محال است که نبض مرده حرکت کند گفت نبض او را
احتیاط کنید چون نبضش دیدند قریب بآن آوردند و گفت الا اگر که او زنده است
قطیعی از و پرسید که چه حال داری گفت گرسنه ام فرمود تا شربتی لطیف
بخورد او دادند و آن مریض همدرین مجلس بر فراش خود باز نشست و گفت
پشت و پهلو و سینه ام درد عظیم میکند و می گوید اولاد در دست و پای
او در افشارند و قصه بعالی قطیعی شرح دادند و اطبا و سایر حاضران
انگشت تحیر بدندان گرفتند و دست او را بوسیدند و بر وی ثنا و آفرین
گفتند و سبب صحت او بعد از سقط نبض پرسیدند گفت در بدن او
حرارت نمانده بود بضرب تازیانه در بدنش احداث حرارت کردم
تا بحال خود باز آمد یکی از اعیان مصر بمرض استسقا مبتلا شده بود هر چند اطبا
علاج کردند سود نداشت و مستسقی دل از جان برداشته هر چند طبیعتش می طلبید
میخورد روزی تلخ فروشی بدر خانه اش آواز داد او شنید و دولشی تلخ شور
بربانی کشید آورد و بر طلب از آن بخورد و تمام بخورد اسهال بروی افتاد
و بسی صد دست بیکشیش اجابت کرد و مرض تمام زایل گشت و این قصه
در آن شهر شهرت کرد

در شهر شهرت کرد و خبر صحت آن مستوفی بقطیعی رسید و در آن تأمل کرد

و شب صحبتش را باز گفت قطیعی گفت که نزد ملخ فروش رفتم و گفتم این ملخ را

از کدام صحرا گرفته بود مرا نشان داد آنجا رفتم و در آن سرزمین مار زبون

بسیار دیدم دانستم که آن ملخان از آن مار زبون خورده بودند

قصه پنجم در معالجه اطبا بطریق ظرافت و مطایبه شخصی نزد طبیبی

رفت و گفت شکمم بغایت درد میکند و بسیار فهم است علاج کن گفت امروز

چه خوردهٔ گفت نان سوخته بسیار خورده ام طبیب غلامش را گفت چشمدار و

چشم را بیار تا جوهر دارو در چشم او کنم مریض گفت ای مولانا مرا درد

شکم دارم دارو چشم چه کنم گفت اگر چشمت روشن بودی نان سوخته

نمیخوردی لطیفه مردی نزد طبیبی رفت و گفت قولنج عظیم دارم

و بسیار فهم فکری در کار من کن که نزدیک هلاکم طبیب از وی پرسید که امروز چه خوردهٔ

گفت گوشت ماهی نمک سوده و گوشت گاو قدید و کله نپخته و پنیر شور

و تخم مرغ و از میوه ها انار و امرود بسیار گفت اگر این مردی از درد باز رستی

و اگر نمردی فردا یکباره بر مناره شهر آی و خود را بزیر افکن تا از درد قولنج باز

رهی که معالجه منحصر در اینست مردی نزد طبیبی رفت که رنجورم و ضعف معده دارم

و اشتهام کم شده نبض مرا ملاحظه کن و برای من نسخه چارشربتی بنویس که دفع عطش
و فضولات کند و معده ام قوتی گیرد و اشتهام بیفزاید طبیب نبض دید
بعد از آن پرسید امروز چه خورده گفت چند روز شده که معده ام از کار
رفته و چیزی نمیتوانم خورد گفت بارالحجه اتفاق افتاده بگو گفت علی الصباح
که از خانه بدر آمدم چهار سیر خربزه گرم خوردم بعد از آن سیزده من نان
با پنج سیر ماست و گوشت گاو بر بالای آن و پانزده من انار بود و از دلم
بشیرینی میل کرده بود نیم من حلوای خوش پخته خوردم و دیگر چیزی نخورده ام
اکنون از تو نسخه چارشربتی میخواهم طبیب کاغذ و قلم برداشت و نوشت
ده من شیر خشت و یک من تمر هندی و چهار من آلوی بخارا و پنجاه من گلاب
بدست وی داد گفت معده با ضعیف را دارو کم از این نباید مردی نزد
طبیبی رفت و گفت سه روز است بیمارم و هیچ نخورده ام علاج ضعف من کن
طبیب نبض او گرفت و پرسید امروز چه خورده گفت امتلا دارم
و بیماری سه روزه چیزی نخورده ام گفت باری اندک و بیش بگو چه خورده
گفت هیچ محسوس ندارد که از آن باز توان گفت طبیب گفت باری
چه قدر اتفاق افتاده گفت صد الله که بجهت استعلاج نزد تو می آمدم سر دکان
کله پزی بار سیدم

کله پزی رسیدم که همان زمان سر دیگ ده بود بوی کله مرا خوش امد
واز دستش کله خریدم وخوردم نوبت ملکه کرد چهار نان تنک با کله خوردم
نودوم کبیر بعد ازان خاطرم شربت کشید شصت من حلوای بادام بر بالای
آن تناول کردم نوبتم کبیر بعد ازان بدکان خربزه فروش رسیدم
وخربزهای خسروی دیدم چهار من خربزه خریدم وخوردم نوبت کبیر
طبیب که این سخنان شنید گفت تو بنه حساب نگاه دار شش سالی
سرسام نشوی نوسال کبیر بعد ازان هر دو چشمت کور گردد تو یک چشم کبیر
بعد ازان هر دو پایت شل شود تو یک پای کبیر بعد ازان بمیرد تنت مردی
جون ترا در قبر نهند وصد خروار خاک بر سر تو ریزند تو پنجاه خروار کبیر
روزی طبیب حاذق را نزد پادشاه آوردند که چشمش درد میکرد
طبیب گفت پادشاه را حجامت باید بست خواهم سر از انجا حاضر نفرا غیراضی
کرد وگفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند و تو حجامت گفت پای میبندی
گفت پای را با چشم چه نسبت گفت این مناسبت است که خصیه را با زنخدان
که جواب خصیه بدر کرد بدار زنخدان تو مو نرسته پادشاه ازان معارضه بخندید
واز طبیب آن جواب را پسندید واورا اسب وخلعت بخشید نسخه نو طبیب است